

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهما السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.
لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

کشتی پهلو گرفته

سید مهدی شجاعی

هیچکس آیا توانسته است غم فاطمه را (سلام الله علیها) در سوگ پدر به تصویر بکشد، جز ناله های بیت الاحزان فاطمه؟

در اندوه جگر سوز علی (سلام الله علیه) در مواجهه با فاطمه میان در و دیوار و گاه شستن صورت نیلی و بازوی کبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفی توانسته است مرثیه بسراید آنچنانکه از عمق رنج آدمی در چروکهای پیشانی علی خیر دهد و وسعت غمهای خلقت را در پهنای اشک علی بشناسد و بشناساند جز بار اشک پنهانی علی؟

هیچکس را یارای آن بوده است که آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر برادر بر بام نیزهها بیان کند، جز خون جاری از سر مبارک زینب؟

اگر زینب (سلام الله علیها) با مشاهده سر برادر، حسین - روحی فداه - سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر بر ستون کجاوه نکویده بود، چه کسی عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر میکرد؟

اینها دردهایی است که نویسنده را، اگر احساس داشته باشد، خاکستر میکند و قلم را، اگر به تعداد درختان عالم باشد، میسوزاند و دفتری به پهنای گیتی را آتش میزند.

سوز اشکهای فاطمه، هنوز پای عارفان را در بیت الاحزان او سست میکند و کمر ابرار را میشکند و آتش به جان اولیاء الله میاندازد.

معاذالله که رشحه هیچ قلمی بتواند با اشک سوزناک علی به هنگام شستن پیکر فاطمه برابری کند. کجاست اسماء؟

از او پرسید، فرشتگانی که در اشکهای آن هنگام علی به تبرک غسل میکردند، بال و پرشان نسوخت؟

آنچه بر پیشانی تاریخ تشیع، چروکهایی اینچنین عمیق آفریده، دردهایی از این دست است. دردهایی که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، تصویر و تصور کردنی نیست.

درد را - اگر بسیار عمیق باشد - به زخم تشبیه میکنند و زخم را - اگر بیش از حد سوزنده باشد - به آتش. و حرارت کدام آتشی میتواند با هرم قلب علی در بیست و پنج سال سکوت خار در چشم و استخوان در گلوی او برابری کند؟

پس اینگونه دردها «مشبه» نیستند، «مشبه به» اند.

و تاریخ شیعه، آکنده از دردهایی اینگونه است.

غم کمرشکن و چاره سوز حسین علیه السلام در شهادت برادر علمدار، عباس علیه السلام، روحی فداه.

سکوت اندوهبار حسین جان علیه السلام عالمی بفدایش، در برابر جگر پاره پاره امام برادر حسن، (سلام الله علیه) حسرت عمیق عباس برادر، عباس عمو، عباس پدر و عباس امید در جراحی مشک آب.

درد وصف ناشدنی سجاد در شهادت مظلومانه پدر.

و از آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراکم جراحت بر جراحت و زخم بر زخم و اتصال مدامجوی خون.

انگار که تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم میزنند، با مظلومیت خون.

... و این قلم تنها کاری که میتواند بکند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت

القبای این کتاب مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر کردن آن.

و الحمد لله رب العالمین

سید مهدی شجاعی

ولادت زهرای مرضیه (سلام الله علیها)

روزگار غریبی است دخترم! دنیا از آن غریب تر!

این چه دنیایی است که دختر رسول خدا را در خویش تاب نمیآورد؟

این چه روزگاری است که «راز آفرینش زن» را در خود تحمل نمیکند؟

این چه عالمی است که دُرَدانه خدا را از خویش میراند؟

روزگار غریبی است دخترم. دنیا از آن غریبتر.

آنجا جای تو نیست، دنیا هرگز جای تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز هم دنیایی

نبودی. تو از بهشت آمده بودی، تو از بهشت آمده بودی...

آن روزها که مرا در حرا با خدا خلوتی دوست داشتی بود، جبرئیل؛ این قاصد میان

عاشق و معشوق، این رابط میان عابد و معبود، این مَلک خوب و پاک و صمیمی، این امین

رازهای من و پیامهای خداوند، پیام آورد که معبود، چهل شبانه روز تو را میخواند، یک

خلوت مدام چهل روزه از تو میطلبد...

و من که جان میسپردم به پیامهای الهی و آتش اشتیاقم زبانه میکشید با دمِ خداوندی،

انگار خدا با همه بزرگیاش از آن من شده باشد، بال در آوردم و جانم را در التهاب آن پیام

عاشقانه گداختم.

آری، جز خدا و جبرئیل و شوی تو کسی چه میدانست حرا یعنی چه، کسی چه میداند

خلوت با خدا یعنی چه؟

اما... اما کسی بود در این دنیا که بسیار دوستش میداشتم، خدا همیشه دوشتمس بدارد، دل

نازکش را نمی توانستم نگران و آزرده خویش بینم.

همان که در وقت بیپناهی پناهم شد و در وقت تنگدستی، گشایشم و در سرمای سوزنده

تکذیب دشمنان، تن پوش تصدیقم؛ مادرت خدیجه.

خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوّش ببیند.
در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را
برایش پیغام کنم.

و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم:
«جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را
دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش میکشد، به
تو مباحثات میکند و... من نیز.

این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل
شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای.
من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد می‌گشایم تا وعده الهی سرآید و دیدار تازه
گردد.»

پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشک در چشمهایش حلقه زد و آن حلقه بر در چشمها
ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره
انتظار برآمد که:

- کیست کوبنده دری که جز محمد ﷺ شایسته کوفتن آن نیست؟

گفتم:

- محمدم.

دخترم! شادی و شعفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش
درخششی آشکار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای
غروب جبرئیل، آن ملک نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنارم نشست. سلام
حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جَلَّ
و علا - از بهشت برایت هدیه کرده است.

در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون کند - جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میکائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم میسترد.

خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوش ببیند.

در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم.

و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم:

«جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش میکشد، به تو مباحثات میکند و... من نیز.

این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای.

من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده الهی سرآید و دیدار تازه گردد.»

پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشک در چشمهایش حلقه زد و آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که:

- کیست کوبنده دری که جز محمد ﷺ شایسته کوفتن آن نیست؟

گفتم:

- محمدم.

دخترم! شادی و شغفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهای درخششی آشکار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای غروب جبرئیل، آن ملک نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنارم نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جَلَّ و عَلا - از بهشت برایت هدیه کرده است.

در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون کند - جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میکائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم میسترد. بین دخترم! - جان پدر به فدایت - که همه مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تکوین مییافت.

این را هم باز بگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد میشوی. تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح میکنی.

این را اکنون که تو مهبیای خروج از این دنیای بیوفا میشوی نمیگویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا میکنی که بیاید و رختهای مرگ را برایت مهیا کند نمیگویم... این را اکنون که تو وضوی وفات میگیری نمیگویم، همیشه گفتم، در همه جا گفتم که من از فاطمه بوی بهشت را میشنوم.

یک بار عایشه گفت: چرا اینقدر فاطمه را میبویی؟ چرا اینقدر فاطمه را میبوسی؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره میگیری؟

گفتم: «خموش! عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه کوثر من است، من از فاطمه بوی بهشت میشنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضای من درگروی رضای فاطمه است، رضای خدا در گروی رضای فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضای فاطمه بهشت خدا.»

فاطمه جان! خاطر تو را نه فقط بدین خاطر میخواهم که تو دختر منی، تو سیده زنان عالمیانی، تو برترین زن عالمی، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق میورزد.

این را من از خودم نمیگویم، کدام حرف را من از جانب خودم گفتم؟
آن شب که به معراج رفته بودم، دیدم که بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است:
خدایی جز خدای بیهمتا نیست، محمد ﷺ پیامبر خداست. علی معشوق خداست،
فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان که کینه‌ورز این عزیزان
خدا باشند.

این را اکنون که تو غسل رحلت میکنی نمیگویم.
آن روز که من در خیمهای نشسته بودم و بر کمائی عربی تکیه کرده بودم یادت هست؟
تو و شوی گرامیات علی و دو نور چشم حسن و حسین نشسته بودید و من برای
چندمین بار اعلام کردم که:

«ای مسلمانان بدانید: هر کسی که با اینان - یعنی با شما - در صلح و صفا باشد من با
او در صلح و صفایم و هر کس با اینان - یعنی با شما - به جنگ برخیزد، من با او در
ستیزم، من کسی را دوست دارم که این عزیزان را دوست بدارد و دوست نمیدارند این
عزیزان را مگر پاک طینتان و دشمن نمیدارند این عزیزان را مگر آلودگان و تردامنان.»
فاطمه جان بیا! بیا که سخت در اشتیاق دیدار تو میسوزم، بیا، بیا که دنیا جای تو نیست
و بهشت بیتو بهشت نیست.

راستی! به اسماء بگو: آن کافور که از بهشت برایم آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام
وفات خویش به کار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را برای تو و علی گذاشتم بیاورد.

به آن کافور بهشتی حنوط کن دخترم که ولادت تو بهشتی است و وفات تو نیز بهشتی است. سلام بر تو آن روز که زاده شدی، سلام بر تو آن دو روز که زیستی، سلام بر تو اکنون که می‌آئی و سلام بر تو آن روز که برانگیخته میشوی.

وقتی رسول محبوب من به خانه درآمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بیروزن، چهل شام بیصبح از بام خانه طلوع کرده باشد، دلم روشنی گرفت و من روشنی را زمانی با تمام وجود، با تکتک رگها و شریانهایم احساس کردم که نور حضور تو را در درون خویش یافتم.

آن حالات، حالاتی نبود که حتی تصور و خیالش هم از کنار ذهن و دل من عبور کرده باشد. کودکی در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ کودکی در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس کند؟ من شنیده بودم که عیسی - بر شوی من و او درود - در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از مأذنه گهواره فریاد کرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه میتوانستم باور کنم که کودکی در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلداری دهد و پیامبری پدرش را شاهد و گواه باشد؟

و من چگونه میتوانستم تاب بیاورم که آن کودک، کودک من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه میتوانستم این شادی را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه میتوانستم این شرف را در درون دل خویش پنهان کنم؟ چگونه میتوانستم این عظمت را در خود حمل کنم؟

شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرینترین لحظات زندگیم بود. شب و روز گوش دلم در کمین بود که کی آوای روحبخش تو در سرسرای وجودم بیچد و کی کلام زلال تو بر دل عطشناک من جاری شود.

نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن کی به سراغم آمد، اما همان هراس که از درد زادن بر دل مادران چنگ میاندازد، دست استمداد مرا به سوی زنان مکه دراز کرد. زنان قریش و بنیهاشم همه روی بر گرداندند و دست امید مرا در خلأ یأس وا گذاشتند.

«مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نکن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیارند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشکن، ابهت قریش را خدشهدار مکن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیری را با فقر محمد ﷺ درنیامیز؟

کردی؟ حالا برو و پاداش آن سربچیای را بگیر. برو و کودکت را به دست قابله انزوا بسپار...»

غمگین شدم، اما به آنها چه میتوانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانی چه میدانستند نور نبوی چیست؟ چه میفهمیدند ازدواج احمدی چگونه است؟ چگونه می توانستند بدانند خلق محمدی چه میکند؟ از کجا می توانستند دریابند که خوی مهدوی چه عظمتی است.

آن زنان زمینی، شوی آسمانی چه میفهمیدند چیست؟
به خانه بازگشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایی بازگشتم.
آب، اما در دل پیامبر تکان نمیخورد که او دو دست در آسمان داشت و دو پای در زمین.
هر چه من بیقرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بیتابتر مینمودم او به من سکینه بیشتری میبخشید.

ناگهان دیدم که در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون که روحانیتشان بر زیبایشان میافزود داخل شدند.

که بودند اینان خدایا؟!!

یکیشان به سخن درآمد که:

- نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو.

آنگاه که من قدری قرار و آرام گرفتم گفت:

- من ساره‌ام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا.

آن دیگری که دلنشین سخن میگفت و تبسمی شیرین بر لب داشت گفت:

- من مریم دختر عمرانم، مادر عیسی پیامبر و روح خدا.

آن سومی که نگاهی مهربان و محجوب داشت، به سخن درآمد که:

- من آسیه‌ام، دختر مُزاحِم. همسر فرعون که به موسی مؤمن شدم.

و دریافتم که چهارمین زن که صلابتی کم نظیر داشت کلثوم، خواهر موسی است، پیامبر و

کلیم خدا.

گفتند:

خداوند ما را فرستاده است تا یاریت کنیم در این حال که هر زنی به زنان دیگر محتاج

است، سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش رویم و کلثوم

پشت سرم.

من آنجا - نه خودم - که مقام و قرب تو را در نزد خداوند بیش از پیش دریافتم و با

خودم گفتم:

- ببین خدا چقدر این فرزند را دوست میدارد که قابلهایش را گلهای سرسبد عالم زنان

انتخاب کرده است.

تو را نه بدانسان که مادران، حمل خویش میگذارند بلکه بدان فراغت که مادری کودکش

را از آغوش خود به آغوش مادری دیگر میسپارد، به دست آن چهار عزیز سپردم.

... و تو پاک و پاکیزه، قدم بدین جهان گذاری، طاهره مطهره! و مکه از ظهور تو روشن

شد و جهان از نور حضور تو تلالو گرفت.

ده حورالعین که هم اکنون نیز از بهشتیان دیگر بیتابترند برای دیدار تو، به خانه فرود

آمدند، هر کدام با ملاحظت خاصی در چشم و طشت و ابریقی در دست. آب کوثر را من اول

بار در آنجا دیدم و تا نگفتند که آن آب است و کوثر است من ندانستم، همچنانکه تا پیامبر
نفرمود که تو زهرهای و خدا نفرمود که تو کوثری من ندانستم.

فرمود پیامبر که به آفتاب اقتدا کنید و از او هدایت بجویید و آنگاه که خورشید غروب
کرد به ماه و آنگاه که ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه که زهره رفت به دو ستاره فرقدین.

و در پاسخ هویت این انوار هدایت، پیامبر فرمود:

من خورشیدم، علی ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسین - سلام الله علیهما - دو
ستاره فرقدین.

و وقتی خدا به رسول من و عالمیان وحی فرمود:

(إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ) من فهمیدم که تو کوثری و هیچ مادری، دختری به خوبی دختر
من نزاده است.

آن بانوان گرانقدر تو را به آب کوثر شستشو کردند و در دو جامهای که از بهشت آمده
بود، - سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک و عنبر - پیچیدند.

و اکنون که تو اسماء را فرستادهای تا آن کافور بهشتی را برای رحلت و رجعتت به
بهشت آماده کند، اکنون که بهترین جامههای خویش را برای ملاقات با خدا بر تن کردهای،
و اکنون که رو به قبله خفتهای و جامهای سفید بر سر کشیدهای و به اسماء گفتهای که پس
از ساعتی بیاید و ترا صدا کند و اگر پاسخی نشنید بداند که تو به دیدار پدر نایل شدهای،
اکنون... اکنون من به یاد آن جامههای بهشتی و آن آب کوثر و آن لحظههای شیرین تولدت
افتادم که تو برای اقامتی چند روزه از بهشت به زمین میآمدی و اکنون که آخرین لحظات
حیات درد آلودهات سپری میشود چون مرغ پر و بال مجروحی که از قفسی هجده ساله
رها میگردد به سوی ما پر میکشی.

دخترم! بتول من که خدا تو را در میان زنان بیمثل و همتا ساخت. بتول من! دختر دل
گسسته ام از دنیا! دختر آخرتم! دختر معادم! دختر بهشتی من! بتول من که خدا تو را از همه

آلودگیها منزله ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزی به زمینیان امانت داد تا بدانند که راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در کجاست؟ و اوج عروج آدمی تا چه پایه بلند است. میدانم، میدانم دخترم که زمینیان با امانت خدا چه کردند، میدانم که چه به روزگار دردانه رسول خدا آوردند، میدانم که پاره تن من را چگونه آزدند، میدانم، میدانم، بیا! فقط بیا و خستگی این عمر زجرآلوده را از تن بگیر!

ملائک بال در بال ایستاده اند و آمدن تو را لحظه می‌شمرند.

حوریان، بهشت را با اشک چشمهایشان چراغان کرده‌اند.

بیا و بهشت را از انتظار درآر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر.

سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوی همیشه استوارت.

ام اییها (سلام الله علیها)

گویی تقدیر چنین بوده است که حضور دو روزه من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه میبود میگذشت.

و من میدانستم که تقدیر چگونه رقم خورده است و میدانستم که غم، نان خورشت همیشه من است و اندوه، همسایه دیوار به دیوار دل من.

اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان بیسرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا کند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت بیغایت نماند، بیمقصود نشود، بیهدف تلقی نگردد.

من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمیشد، خلقت شکل نمیگرفت، آفرینش تکوین نمییافت، این را خداوند جَلَّ وَعَلَا تصریح فرموده است.

گریه نکنید عزیزان من! شما از این پس جای گریستن بسیار دارید. بر هر کدام از شما مصیبتها می‌رود که جگر کوه را کباب میکند و دل سنگ را آب.

حسین جان! این هنوز ابتدای مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور میکند. مظلومیت جامهای است که پس از پدر قاعده تن تو میشود. تو مظلوم مضاعف تاریخ میشوی که مظلومیت نیز در پرده استتار میماند.

حسین جان! زود است برای گریستن تو! تو دیگر گریه نکن! تو خود دردانه اشک آفرینشی!

عالم برای تو گریه میکند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو میگریند. پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو گریسته‌اند و شهادت داده‌اند که روزی همانند روز تو نیست.

بیا، از روی پای من برخیز و سر بر سینهام بگذار اما گریه نکن.

گریه تو دل فرشتگان خدا را میسوزاند و جگر رسول خدا را آتش میزند.

اکنون که زمان اندوه من نیست، زمان شادکامی من است، لحظه رهایی من است.
 گاه اندوه من آنزمان بود که بر زمین نازل شدم، آغاز دوره غمبار من آنگاه بود که نه
 چون آدم عَلَيْهِ السَّلَام به اجبار و از سر گناه بلکه چون پدرم محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به اختیار و از سر لطف
 و رحمت پروردگار، از بهشت هبوط کردم.
 مهبطم اگر چه مهبط وحی بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگر چه قرارگاه
 عزیزترین بنده خدا و خاتم پیامبران او.
 اگر چه آن دستها که به استقبالم آمده بود، دستهای برترین زنان عالم امکان بود، اگر چه
 اولین جامههایی که در زمین بر تن کردم، جامههای بهشتی بود.
 اگر چه به اولین آبی که تن سپردم، زلال بیهمانند کوثر بود، اگر چه... اما... اما محنت و
 مظلومیت نیز، از بدو تولد با من زاده شد، با من رشد کرد و در من تبلور یافت.
 من هنوز اولین روزهای همنشینی با گهواره را تجربه میکردم که آمد و رفت تازه
 مسلمانان زجر کشیده اما صبور و مقاوم به خانهمان آغاز شد. رفت و آمدی مومنانه اما
 هراسناک عاشقانه اما بیمزده، خالص و صمیمی و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب.
 خدنگ اولین خبرهایی که از ورای گهواره میگذشت و بر گوش جگر من مینشست،
 شکنجه و آزار و اذیت مؤمنان نخستین بود.
 یک روز خبر سمیه میآمد، آن پیرزن زجر دیده‌ای که عمری در عطش باران توحید
 زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابر دستهای پیامبر، همه چیز خویش را فدا کرد
 و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مؤمنی که سختترین شکنجهها را بر
 تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا ندای حق پیامبر بیلبیک نماند.
 روز دیگر خبر یاسر می آمد؛ «یاسر را مشرکان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خوابانده
 اند و سنگهای سخت و گران بر اندام او نهاده‌اند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها
 سر بساید.»

یک روز خبر بلال می‌آمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح میدیدم که شکنجه‌ها و آسیبها و لطمه‌ها نه فقط بر نو مسلمانان ایثارگر که بر پدرم رسول خدا وارد میشود و او چه میتواند بکند جز این که هر روز بر این مؤمنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استواری بیشتر دعوت کند. «صَبْرًا يَا آلِ يَاسِرٍ، صَبْرًا يَا بِلَالٍ...»
و... بغضها و اشکها و گریه‌های خویش را به خانه بیاورد.

در تب و تاب شکنجه پیروان مؤمن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعی نداشته باشد.

خدا پیامرزد ابوطالب را و غریق رحمت کند حمزه را که اگر این دو حامی با صلابت و قدرتمند نبودند، آنکه در بیابان سوزان، سنگ بر شکمش مینشست پیامبر بود و آن بدن که آماج عمودها و نیزهها قرار میگرفت، بدن مبارک پیامبر بود، همچنانکه با وجود این دو حامی موحد و استوار نیز آنکه شکنجه شتر بر سرش فرود می‌آمد پیامبر بود و آنکه پایش به سنگ جهالت دشمنان می‌آزرد، پیامبر بود - سلام خدا بر او -.

من هنوز شیرخواره بودم که عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگتر کردند، زمینی را که به برکت او و به یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مؤمنان او را به درهای کوچاندند که خشکی و سختی و سوزندگیاش شهره طبیعت بود و زبازد تاریخ شد.
من اولین قدمهای راه افتادیم را بر روی ریگهای سوزان شعب ابیطالب گذاشتم.

و من بوضوح میدیدم که سختتر از آن تاوولها که بر پاهای کودکانه من مینشست، زخمهایی بود که سینه فراخ پدرم رسول خدا را شرحه شرحه میکرد و قلب عالمگیر او را میسوزاند.

یکی می آمد و لبهای چون کوبیر، تفته و ترک خوردهاش را به زحمت در مقابل پدرم میگشود و میگفت: آب.

و پدرم بیآنکه هیچ کلامی بگوید چشمهای محجوبش را به زیر میانداخت و اندکی فاصله میان دندانهای مبارکش را بیشتر میکرد تا آن صحابی مؤمن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند که رسول خدا هم برای مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ میمکد.

و آن دیگری مجاله از فشار گرسنگی، کشان کشان خود را به پیامبر میرساند و سلام و اسلام خود را تجدید میکند تا رسول خدا بداند که یارانش، محکم و استوار ایستاده اند و هیچ حادثهای نمیتواند آنان را به زمین ضعف بنشانند یا به پرتگاه کفر بکشاند و وقتی پدرم او را در آغوش تحسین میفشرد، او تازه درمییافت که رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگی، سنگ بر شکم خویش بسته است.

همین خرمایی که مُشتیاش انسانی را سیر نمیکند، آن زمان یک دانه‌اش در دهان چهل انسان میگشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگی و مرگ ایستاده نگاه دارد.

من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در کوران و تلاطم این دردهای درهم پیچیده نوشیدم. سفره چشم اهل دره روزها و روزها منتظر میماند تا مگر محموله خوراکی از میان چنگالهای محاصره کنندگان شعب عبور کند و از لابلای سنگ و کلوخهای دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعت‌آمیز را بر کند.

دوران شعب پیش از آنکه طاقت زندانیان به سرآید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیبها و آزارهایی بود که بر جسم و جان پیامبر فرود میآمد.

این بارهای طاقت فرسا تا آن زمان که مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر مینمود.

وقتی پیامبر پا از درگاه خانه به درون میگذاشت، ملاطفتها، مهربانیها، همدردیها و دلداریهای خدیجه آنچنان او را سبکبال میکرد که پدرم حتی تا وقت وفات هم او را به یاد میآورد و گهگاه در فراق او میگریست.

یادم نمی‌رود، یکبار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد که عایشه، هیچگاه دیگر جرأت نکرد در حضور رسول الله، از خدیجه بیاحترام یاد کند.

خبر رحلت مادر، برای من بسیار دردناک بود بخصوص که زخم شعب ابیطالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایی پدرم کاستی نپذیرفته بود.

من وقتی به یکباره جای مادرم را در خانه، خالی یافتم سرآسیمه و آشفته موی به دامن پدر آویختم که:

- مادرم کجاست؟! -

پدرم غم‌آلوده و مضطرب به من مینگریست و هیچ نمیگفت، شاید هیچ لحنی که بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمییافت.

جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد که «سلام مرا به فاطمه ام برسان و بگو که مادر تو را در قصری از قصرهای بهشت جای دادیم که از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و اسیه همخانه ساختیم.» و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جل و علا را تقدیس و تنزیه کردم و گفتم که سلامها و سلامتیها همه از اوست و تحیتها همه به او باز میگردد.

کلام خدا اگر چه تسلائی دل من شد اما فقدان خدیجه در کوران حوادث، چیزی نبود که برای پیامبر و من تحمل کردنی و تاب آوردنی باشد.

دلداری خدیجه نبود اما تیرهای تهمت و افترا و آسیب و ابتلای پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقی بود. یک روز دیوانه‌اش میخواندند، یک روز ساحرش لقب میدادند. یک روز دروغگو و لافزن و عقب مانده‌اش مینامیدند و هر روز به وسیلهای دل مبارک او را میآزدند.

البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گسترده‌تر از آن بود که عصیانها و کفرانها و تهمت‌ها و اذیت‌ها بتواند خدشه و خللی در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خسته‌اش کند و از پایش درآورد.

او تا بدانجا در دعوت به هدایت ثبات میورزید و از دل و جان مایه میگذاشت که گاهی خدا به او فرمان توقف میداد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم مینمود.

آنچه دل پیامبر را میآزرد، نه آزار دشمنان که جهالتشان بود، پیامبر نه از آنان، که بر آنان غمگین میشد که چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پای میفشردند، و پا از احصار کفر و شرک بیرون نمیگذارند، چرا در فضای حیاتبخش توحید تنفس نمیکنند، چرا حلاوت و شیرینی عبودیت را نمیچشند.

و در این غمخواری، مشارکتی که ابوطالب موحد و خدیجه مهربان با او میکردند از دست و دل هیچ ایثارگری جز همین دو بر نمی آمد.

وقتی ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتی ابوطالب و خدیجه، هر دو در یکسال با پیامبر وداع کردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور میکرد، تنها شد.

و من اگر میخواستم فقط دختر او باشم، باری از دوش تنهایی او بر نمیداشتم. پدرم با آنهمه مصیبت و سختی، نیاز به مادر داشت، مادری که پروانهوار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهای محبت و ایثار، اشکهایش را بسترده.

و من تلاش کردم که برای پدرم - محبوبترین خلق جهان - مادری کنم و موفق شدم. پدرم مرا به مادری قبول کرد و به لقب «أمّ آبیها» مفتخرم ساخت.

و این شاید یکی از شیرینترین لقبهایی بود که خدا و پیامبرش به من داده بودند.

این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دلها خفته بود و تیمارها نهفته.

هیچ کس نمیتواند عمق جراحت دل مرا بفهمد آن زمانی که من پدرم را پریشان حال و آشفته موی بر درگاه خانه مییافتم یا آزرده پای و آلوده لباس در آغوشش میفشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش میداشتم.

هر سنگ نه بر پای او که بر چشم من فرود میآمد و هر زخم نه بر اندام او که بر جگر من مینشست. با این تفاوت عمیق که دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزیدنی و دل من دل فاطمه بود، نازک و لطیف و شکستنی.

شرایط آنقدر سخت و سختتر شد که خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد. مردمی که به خورشید با نفرت مینگرند، شایسته شباند. مردمی که به سوی آفتاب کلوخ پرتاب میکنند، لایق ظلمت اند.

خورشید، طلوع کردنی است. ابرهای سیاه حتی اگر در آغاز مشرق کمین کنند، خورشید، متین و بزرگوار از کنارشان خواهد گذشت و روشنیاش را به ارمغان جهانیان خواهد برد. پیامبر شبانه میبایست از مکه هجرت میکرد، در آن زمان که چهل کافر قداره بند دور تا دور خانه او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه میشمردند تا خون او را به تساوی میان خویش، تقسیم کنند.

پیامبر، ایثارگری میطلبید تا در جای خویش بخواباند و کفار را ناکام بگذارد. آن ایثارمنش هیچکس جز پدر شما، علین ابیطالب نمیتوانست باشد، وقتی پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او نپرسید: من چه میشوم؟ عرضه داشت:

- شما به سلامت میمانید؟

پیامبر فرمود: آری، پسر عموی گرامیام.

و وقتی دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، علی شیرینترین خواب عمرش را آنشب به رختخواب پیامبر، هدیه کرد و شأن نزول آیتی دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائکه حیرت کردند و خدا مباحثات ورزید:

(وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ).⁽¹⁾ و میان مردم

کسی هست که جانش را با رضای خدا، تاخت میزند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است.

پیامبر بر دوش سلمان از میان کفار چشم و دل کور عبور کرد و آنان نفهمیدند.

پرسیدند: چیست بر دوش تو؟

سلمان راستگو گفت: پیامبر.

آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند.

آنچه میخواستند در رختخواب بود اما نمیدانستند. آنان جان پیامبر را میخواستند و علی

جان پیامبر بود. علی آینه تمام نمای پیامبر بود، «انفسنا و انفسکم» در آن مباحله تاریخساز،

شان علی بود اما آنها که درکشان بدین پایه نمیرسید و فقط جسم پیامبر را میشناختند، خود

را ناکام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صدای سایش دندانهای کینه جویشان

در گوش شب طنین میافکند اما دستشان از جهان کوتاه بود که جهان در غار ثور، رحل

اقامتی سه روزه افکنده بود.

دل مسلمانان از خلاصی پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. کفار

و مشرکینی که پیامبر را دور از دسترس مییافتند زهر خود را به جان مؤمنان و بستگان او

میریختند.

پیامبر اما به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مؤمنین مدینه پای فشردند،

یک کلام فرمود: من به مدینه وارد نمیشوم مگر به همراه دو عزیزم علی و فاطمه.

و از آنجا به علی بن ابیطالب پیام داد که به همراهی فاطمه ها به مدینه بیا، من همچنان

چشم انتظار و استقبال، گشوده شما میدارم.

علی بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن

عبدالمطلب و تنی چند از زنان و ضعیفان کاروانی ساخت و پس از اعلامی عمومی به سوی

مدینه حرکت کرد.

شبهها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت می پرداختیم و روزها را راه میرفتیم. کفار و مشرکین که از کف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمی آمد که از میانه راه بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند.

هنوز تا مدینه بسیار مانده بود که اسود غلام ابوسفیان راه را بر ما گرفت و گفت:

- من فرستاده ابوسفیانم و مأمورم که راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد. بدنه‌های زنان کاروان چون بید میلرزید و نگرانی و اضطراب بر دلهایشان چنگ میانداخت، اما دل من به علی و خدای علی محکم بود.

علی مرتضی به صلابت کوه ایستاد و فریاد کشید:

- ما باید به مدینه برویم، در راه رفتن به مدینه، من هر مانعی را از سر راه برخوادم داشت، حتی اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیشگیر.

اسود تمکین نکرد، علی مرتضی دوباره هشدار داد، مؤثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سری کرد.

حضرت، شمشیر از نیام برکشید و - در پی جنگ سختی - جسد او را بر جای گذاشت و کاروان را دوباره حرکت داد.

هنوز راه چندانی نپیموده بودیم که ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون ماری زخم خورده به خود میپیچید، نعره زد:

- ای علی! که غلام مرا کشته‌ای! به چه اجازه‌های زنان خویشاوند مرا به مدینه میبری؟

علی مرتضی، خونسرد، متین و اسوار پاسخ فرمود:

- با اجازه آنکس که اجازه من به دست اوست. تو هم از سرنوشت غلامت عبرت بگیر و

جانت را بردار و بگیریز.

ابوسفیان شمشیر کشید و علی مرتضی آنقدر با او شمشیر زد که او حیاتش را در مخاطره دید، مغموم و شکست خورده جانش را برداشت و گریخت.

مردی به مردانگی علی آفریده نشده است و شمشیری به کارسازی شمشیر او. ⁽²⁾ خدا فقط میداند که در خلقت او چه کرده است.

وقتی بر پیامبر وارد شدیم، بوی جبرئیل فضا را آکنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوی جبرئیل میداد، بوی عرش، بوی وحی.

پدرم، علی را که در آغوش فشرد، فرمود:

- پیش پای شما جبرئیل اینجا بود.

و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجاتتان با خدای تعالی و از سختیها و جنگ و گریزهایتان تا بدینجا... و این آیات در شأن شما نزول یافت:

«آنان که یاد خدا میکنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه میکنند (و میگویند) خدایا! تو اینها را به عبث نیافریده‌ای، تو پاک و منزهی، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار.

خدایا! آن را که تو به جهنم فرودبری، خوار و ذلیل کرده‌ای و ستمگران را هیچ یآوری نخواهد بود.

خدایا! ما شنیدیم که منادی ایمان ندا درمیداد که ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا ببخش گناههای ما را و بپوشان بدیهایمان را و در معیت خوبانمان بمیران.

خداوندا! و آنچه را که بر پیامبرت وعده کرده‌ای بر ما ارزانیدار و در روز جزا خوارمان مکن که تو در وعده و پیمان خویش تخلف نمیکنی.

پس خداوند استجابت کرد دعایشان را.

من عمل هیچیک از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمیکنم...

پس آنانکه هجرت کردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله سپردند بدیهایشان را پاک میکنیم و در بهشتهایی واردشان میسازیم که از زیر آن، نهرها روان است: پاداشی از سوی خدا، که در نزد خداست بهترین و ارزنده ترین پاداشها».

(3)

این آیات به یکباره خستگی راه از تنهایمان سترد و خود بهترین پاداش شد برای آن سختیها که در راه خدا کشیده بودیم.

در ابتدای مدینه روزها و شبهای آرامتری داشتیم، انصار، مؤمن و مهربان بودند و مهاجرین صبور و استوار.

آرامش نسبی مدینه، فرصتی بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول الله خواستگاری کند. در مقابل آن سختیها و مصائب که این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالی مینمود برای وصلت ما.

همانگونه پدرتان علی مرتضی خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بیتابی نکنید. علی خود از شنیدن خبر، چنان بیتاب شده است که میان راه چند بار ردایش در پایش پیچیده است و او را به زمین افکنده است.

نه فقط دل علی که پای علی نیز با این خبر لرزیده است، بیتاب ترش نکنید، برخیزید عزیزان من! بغضهایتان را فرو بخورید، اشکهایتان را بسترید و علی را تسلی دهید... سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِ...

سرور زنان عالم

این پای را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو که دست بدارد از این لرزش مدام،
این قلب را بگو که نلرزد، این بغض را بگو که نشکند و اشک از ناودان چشم نریزد.
این دل بیتاب را بگو که فاطمه هست، نمرده است.

ای جلوه خدا! ای یادگار رسول! زیستن، بیتوجه سخت است.
ماندن، بیتوجه دشوار.

این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بیتو، حیات نیست.
این مرگ نقطه ختمی است بر کتاب جهان.

زمین با چه دلی ترا در خویش میگیرد و متلاشی نمیشود؟
آسمان با چه چشمی به رفتن تو مینگرد که از هم نمیپاشد و فرو نمیریزد؟
خدا اگر نبود من چه میکردم با این مصیبت عظمی؟

«إِنَّ اللَّهَ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

فاطمه جان! عزیز خدا! دُرْدانه رسول! چه بزرگ است فتنههای جهان و چه عظیم است
ابتلاهای خدای مَنان.

پس از ارتحال پیامبر، خدا میداند که دل من، تنها گرم تو بود. در آن وانفسای بعد از
وفات نبی که همه مرتد شدند جز چند تن، چشمه زلال اسلام محض از خانه تو میجوشید.
در آن طوفانها که کشتی اسلام را دستخوش امواج جاهلیت میکرد، تنها لنگر متین و
استوار، لنگر رضای تو بود.

در آن گردبادهای سهمگین پس از وفات پیامبر که حق در زیر پای مردم، کعبه در
پشتشان، پیامبر در زوایای غفلت زده و زنگار گرفته دلهایشان و شیطان در عقل و چشم و

گوششان جای می‌گرفت، جاده منتهی به خانه تو، تنها طریق هدایت بود، که بیرهر و مانده بود.

در آن ابتدای میعاد مستمر موسای اسلام، که سامری بر منبر هدایت نبوی و ولایت علوی تکیه میزد، تنها تجلی انوار ربوبی بر درختان خانه تو بود.

رضای تو اسلام بود و خشم تو کفر.⁽⁴⁾

هیئات. هیئات. اگر رود خروشان اسلام در مسیر اصلی خویش، یعنی جرگه رضای تو و نه شور هزار غضب خداوند جریان مییافت، مدت اقامت تو در دنیای پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمیگشت.

آنچه تو، همسر جوان مرا شکست، شکست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان کودکان مرا به بستر ارتحال کشانید خون دل بود.

اهل زمین و آسمان گواهند که تو پس از پیامبر، هیچ نخوردی، جز خون دل. زهرای من! این تازه ابتدای مصیبت ماست.

این من که سر تو را بر دامن گرفتم، پس از تو، جز بر بالش غم، سر نخواهم گذاشت و جز نخلهای کوفه همراز نخواهم یافت.

این حسن که سر بر سینه تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است روزی خون دل عمر خویش را بواسطه زهر خیانت بر طشت غربت خواهد ریخت. این حسین که ضجه هایش دل ملائکه الله را می‌لرزاند و بعید نیست که هم الان قالب تهی کند و جان نازک خویش را به جان تو پیوند زند روزی بجای لبیک، چکاچک شمشیر خواهد شنید و بجای متابعت، خنجر و نیزه و تیر خواهد دید.

این زینب که هم اکنون بر پای تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، کوچک و کوچکتر میشود، مگر نمیداند که باید پروانه‌ش به پای چند شمع بسوزد و دم برنیاورد؟

تو را به خدای فاطمه سوگند که برخیز و به امکلثوم بگو که اگر جان مرا میخواهد
لحظهای از گریستن دست بردارد که من نمیدانم غم تو جانسوزتر است یا گریه امکلثوم؟ و
نمیدانم دخترکی که در یک مصیبت فاطمی اینچنین بیتاب است با آن مصیبتهای عاشورایی
چه میکند؟

این نوگلان که اکنون اینچنین جامه میدرند جز چند روز از فصل خزان عمر تو را در
نیافتهاند.

عمری که تمامت آن جز یک فصل - فصل خزان - نبوده است.

تو پیش از آنکه به خانه من درآیی مادر پدر بادهای و از آن پس شریک همه دردهای
من.

و مادری در شرایطی که طفل اسلام، آماج تیرهای جهل و شرک و کفر میشود یعنی سپر
شدن و دشمنهای کینه و تیرهای جهل و شمشیرهای شرک را به جان خریدن.

به مدینه که درآمدیم طفل اسلام از آب و گل درآمده بود، اگر چه به بهای شعب ایطالب،
به بهای خون دلهای تو، به بهای دندان پیامبر، به بهای زخمها و شهدای مکرر.

و این آرامش مدنی، پس از آن طوفان سهمگین مکی، به من مجالی میبخشید تا تو را؛
برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگاری کنم.

و این کار برای کسی که معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با کسی که نه پسر عمو
که برادر او بوده است و پدر تنهاییهای او و معلم و مربی او و مقتدا و پیامبر او بسیار مشکل
بود.

اما کدام گره است که با انگشتان خلق محمدی گشوده نمیشود؟ کدام غنچه است که با
لبهای مبارک محمدی وا نمیشود؟

دست که بر کوبه در بردم همه وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. امسلمه که در را
گشود شاید چهره مرا آشفته آتش آزرده دیده باشد.

پیش از آنکه ام سلمه جوپای کوبنده در شود، صدای گرم پیامبر بر گوش جانم نشست که فرمود:

- در را برایش باز کن امسلمه. و بگو که داخل شود. او مردی است که خدا و رسول توأمأ بدو عشق میورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. بازکن در را برای او. امسلمه سؤال کرد:

- پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیده‌ای که کیست پشت در و اینگونه از او تمجید میکنی؟

پیامبر فرمود:

- دست کم مگیر آن کس را که اکنون پشت این در ایستاده است. او برادر من است و پسرعموی من و محبوبترین خلایق در نزد من. آن سخنان عطوفت آمیز و آن کلمات مهر انگیز، قاعدتاً میبایست از شرم و حیای من بکاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسودتر کند. اما چنین نکرد، هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش دریافتم بیشتر حیا کردم در بیان آنچه از او میخواستم. سلام کردم و به امر پیامبر زانو به زانوی او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پای پیامبر دوختم.

آن دانای ماضی و مستقبل به یقین میدانست که من به چه نیت و حاجتی امروز به خانه او درآمده‌ام، اما پرسید:

انگار با کولهار حاجتی آمده‌ای. کولهار تقاضای خویش را بر زمین اجابت من بگذار که هر حاجت تو در نزد من بیچون و چرا برآورده است.

چه میگفتم؟

گفتم:

- «پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست که تو نه پسر عمو که پدر و مربی و مقتدای من بودهای، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال که کودک بودم و نارس گرفتی، به غذای خویش تغذیهام کردی، به ادب خویش مؤدبم ساختی و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودی. خدا مرا به تو و با دستهای تو هدایت کرد و از گمراهی و شرکی که خویشان من بر آن بودند رهایی بخشید.
و به خدا سوگند که تو یا رسول الله پشت و پناه ذخیره من در دنیا و آخرت بوده و هستی.

دوست دارم که خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمی ببخشد.
مرا نیاز به کاشانه و همسری است که سکینه و آرامش را برایم به ارمغان بیاورد.»
و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرو بردم و آهسته ادامه دادم:
- من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمدهام. میان این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟

چهره پیامبر باز و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لبهای مبارک او تراوش کرد:
- بشارت باد بر تو ای ابوالحسن که پیش پای تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند جَلَّ و عَلا، در آسمانها منعقد کرده است...
آنگاه از آمدن صرصائب گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و... رازهای بسیار دیگر و سپس با خندهای ملیح فرمود:

- خوب، چیزی هم با خود داری برای تشکیل زندگی؟
گفتم:

- پدر و مادرم به فدایت، هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیری است و زره و شتری و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم.

پدرت فرمود:

- شمشیر، عصای دست توست، تو به داشتش ناگزیری، که در راه خدا جهاد میکنی و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم میفرستی. شتر هم ابزار کار توست، با آن نخلستانهای خود و اهلت را آبیاری میکنی و بدان بار سفر میکشی. همان زره را کابین فاطمه قرار بده، من به همان راضیم، اما تو، تو از من خشنود هستی؟

عجب سؤالی!

گفتم: بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور کردی. تو همیشه فرخنده فال و مبارک بال و کمالمند بودهای، سلام خدا بر تو.

پیامبر فرمود:

- بانی این پیوند آسمانی به گفته امین الملائکه، خداوند - جل و علاست - و ما فقط مجری این عقد بر روی زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادی آسمانی سهیم کن. من نیز به دنبال تو خواهم آمد و عقد را در پیش چشم خلائق جاری خواهم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوستداران تو در دنیا و آخرت بدان روشنی گیرد. تو بهتر میدانی که میان تو و پیامبر در اینباره چه گذشت، اما من با شعفی بینظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادایم آنچنان بود که اصحاب را به شگفتی وا میداشت. در پاسخ سؤالشان از اینهمه شادی فقط میگفتم:

- خدا و پیامبر، مرا برای فاطمه برگزیده اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد فرمود.

وقتی پیامبر به مسجد درآمد، بلال را فرا خواند و به او فرمود:

- مهاجرین و انصار را بگو که جمع شوند.

وقتی همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود:

- «حمد و سپاس خاص خداوندی است که به نعمتش ستایش میشود و به قدرتش

پرستش.

در حاکمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشتانگیز.
آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ.
او کسی است که خلاق را به قدرت خویش آفرید و به احکام خویش متمایز ساخت و
به دین خویش عزتشان بخشید و به واسطه پیامبر خود محمد ﷺ گرامیشان داشت.
سپس خداوند تبارک و تعالی ازدواج را پیوندی دیگر قرار داد و فرمانی واجب.
به واسطه ازدواج، خویشاوندی را محکم، و خلاق را بدان ملزم ساخت.
فرمود خداوند مبارک نام و عالی مقام:
و اوست که از آب، بشری آفرید، سپس برای او تبار و پیوندی قرار داد، که پروردگار تو
قادری بیهمتاست.
ای خلاق! پیام هم اکنون جبرئیل این بود که خدای من - عزوجل - ملائکه را در بیت
المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت که خدمتکار و امه خود و دخت پیامبرش فاطمه را
به بنده خود علی بن ابیطالب تزویج فرمود.
و مرا فرمان داد که ازدواج این دو را در زمین برپا سازم.
شما را بدین امر گواه میگیرم».
سپس نشست و به من فرمود:
علی جان برخیز و خطبهات را بخوان.
من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملاء خلاق، خطبه خواندم.
وقتی از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمانتر از همیشه یافتم.
پدرت فرمود: علی جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان
و سرانجام دهیم. این را بارها شنیده‌ای که من رفتم و زره را به یکی از اصحاب فروختم.
آن صحابی وقتی دریافت که من به چه نیت زره را در معرض فروش نهادهام، پول و زره،
هر دو را به اصرار به من داد و گفت:

- تو اکنون بدین هر دو نیازمندتری تا من. این زره هدیه من برای ازدواج تو.
وقتی ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا کرد، پول را به تنی چند از اصحاب داد و گفت:
- این را ببرید و آنچه یک زندگی بدان آغاز میشود تهیه کنید و بیاورید.
پول، شصت و سه درهم بود، یک پیراهن سفید، یک مقنعه، یک حوله، یک تختخواب، دو
تشک، چهار بالش، یک قطعه حصیر، یک آسیای دستی، یک کاسه مسی، یک مشک آب،
یک طشت، یک کاسه گلی، یک ظرف آبخوری، یک پرده پشمی، یک ابریق، یک سبوی
گلی، دو کوزه سفالین، یک پوست به عنوان فرش و یک عبا، همه ابزار تو شد برای تشکیل
یک زندگی.

وقتی اینها را پیش روی پدرت نهادند، اشک در چشمانش حلقه زد، دستهای مبارکش را
به سوی آسمان بلند کرد و دعا فرمود:

- خدایا! به اهل بیت من برکت عنایت کن. و این ازدواج را برای کسانی که اکثر
ظرفهایشان گلی است مبارک گردان.

خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان که برترین زنان عالم بودی و به
کمترین مایحتاج از زندگی، قناعت فرمودی. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و
سختی دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دختری که در سن جوانی، در سن آرزوهای
شیرین، پا به خانه من مینهادی، چگونه آن همه سختی را بر جان خویش خریدی و لب جز
به مهر و دهان جز به شکر نگشودی.

زیستن با کسی که به دنیا جز با دیده غضب نمینگرد ساده نیست. حتماً کسی چون
فاطمه، چون تو باید که زیستنی اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند.

یادم نمیرود آن روز را که پس از دو روز، تلاش و خستگی و گرسنگی به خانه آمدم،
گفتم:

- فاطمه جان! چیزی برای خوردن در خانه هست؟

تو شرمسار و مهربان گفتی:

- دو روز است که هیچ چیز در خانه برای خوردن نبوده است و کودکان دو روز است که جز گرسنگی، هیچ طعام ندیده‌اند.
گفتم که:

- چرا این در دو روز هیچ نگفته‌ای؟
گفتی:

- تو اگر میداشتی، حتم به خانه می‌آوردی، من شرم میکنم از تو چیزی بخواهم که در دست و توان تو نیست.

و من شرمسار آنهمه شکیبایی و مهربانی شدم و از خانه درآمدم تا حتی اگر شده با قرضی، چیزی فراهم کنم و به خانه آورم.
از همسایه‌های یک دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراکی تهیه کنم، در راه، مقدار را دیدم.

هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش میبارید و از زمین شعله‌های حرارت میجوشید. از سر و روی مقدار، عرق میریخت و پیدا بود که گرسنگی رمق راه رفتن را از او گرفته است.
گفتم:

- مقدار! در این گرما، به چه کار از خانه درآمده‌ای؟ گفت:

- از من بگذرید ای ابوالحسن. و از حال من نپرسید:

گفتم:

- برادرم محال است که از حال تو بیخبر بمانم و بگذرم.

باز امتناع کرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت:

- صدای گریه گرسنگی زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید که شاید خدا فرجی کند و گشایشی مرحمت فرماید.

بغضی که در گلویم نشسته بود ترکید و اشک، پهنای صورتم را گرفت. آن یک دینار را به مقدار دادم و گفتم:

- تو از من نیازمندتری.

از شرم دستهای تهی به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا کردم. پس از فراغت از نماز پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود:

- علی جان! مرا به خانه ات مهمان میکنی؟

چه میگفتم؟ پیامبر خود طالب تشریف بود و ما جز گرسنگی در خانه، هیچ نداشتیم.

سکوت، تنها یاور شرمساری من بود که در آن لحظه هیچ کلام به کار نمیآمد، پیامبر سؤال خویش را مکرر فرمود و اضافه کرد:

- یا بگو که بیایم، یا بگو که نیایم، چرا سکوت میکنی؟

دل را به دریای خلق محمدی زدم و گفتم:

- شرمسارم ولی بیایید.

دست در دست پیامبر روانه خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما که از شدت شرم، عرق میریختم.

رفته بودم که برای سفره خالی طعام بیاورم و اکنون مهمان میآوردم.

وقتی به خانه آمدم قامت تو در محراب، افراشته بود و از کاسهای در کنار سجاده تو، بخار مطبوع طعام برمیخاست. طعامی که به یقین دنیایی نبود.

تو بر پدرت و من سلام کردی و به استقبال آمدی. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت کشید و گفت:

- چگونهای دخترم؟

تو دو روز تمام گرسنگی کشیده بودی و شاهد گرسنگی کودکان بودی، رنگ رویت از ضعف زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتم:

- خوبم پدر. بسیار خوبم پدر.
 وای که تو چه صبور و مهربان بودی.
 من گفتم:

- این طعام از کجاست فاطمه جان.
 به جای تو پدرت پاسخ فرمود:

- این بدل آن یک دینار توست که به مقدار بخشیدی، تازه این غذای بهشتی، جزای
 دنیای توست، باش تا پاداش آخرت.
 سپس اشک در چشمان پدرت نشست و فرمود:

- شکر خدای را که تو را به منزله زکریا و فاطمه ام را به منزله مریم ساخت که برایشان
 از بهشت طعام می‌آمد.

تو در خانه من اینگونه صبوری کردی و دم برنیاوردی. من چگونه میتوانم فراق چون تو
 مهربانی را تحمل کنم؟

بیش از یکماه از عقده‌مان میگذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و شرم میکردم از
 اینکه با پدرت در اینباره سخن بگویم.

یک روز برادرم عقیل به خانهمان آمد و گفت:

- برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمیخواهی تا زندگیتان سامان بگیرد و چشم ما و
 دوستان تو به وصلت شما روشنی پذیرد.

گفتم: اشتیاق من در اینباره کم نیست، اما حیا میکنم که با پیامبر در میان بگذارم.
 عقیل مرا سوگند داد که برخیزم و با او به خانه شما بیایم و ترا از پدرت بخواهم.
 در راه با امیمین و امسلمه مواجه شدم، آنها گفتند:

- این کار را به ما بسپارید که زنان اموری اینچنین را بهتر کارسازی میکنند.
 ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند که پیامبر تو را فرا میخواند.

من حیادار و شرمسار، پیش رفتم و در کنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهرآمیز فرمود:

- علی جان! میخواهی فاطمه را به تو بسپارم؟

گفتم:

- بله، سر و جان به فدایت.

فرمود:

- با همه میل و اشتیاقم علی جان! هم امشب یک میهمانی مختصر بگیر و همسرت را

ببر.

سعد، گوسفندی هدیه کرد، تنی چند از صحابی ذرت آوردند، من هم با ده درهمی که پیامبر به من داده بود روغن و خرما و کشک خریدم و سفرهای گسترده شد. پیامبر فرمود:

- برو و هر که را که میخواهی دعوت کن، اما خانه کوچک است، بگو که ده نفر - ده نفر

بیایند و غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند.

من به مسجد رفتم و هر که را که دیدم، دعوت کردم، بزودی خبر به دیگران رسید و

جمعیت از گوشه و کنار مدینه راهی ضیافت شد.

پیامبر در کنار ظرف غذا نشسته بود و با دستهای مبارکش برای میهمانان غذا میکشید،

صدها نفر آمدند و خوردند و رفتند و غذا به برکت دستهای پیامبر، هیچ کم نیامد.

بعد برای من و تو غذایی کشید و کنار نهاد.

وقتی میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینه‌اش نهاد و بعد

در دستهای هم. میان چشمهای هردومان را بوسه داد و به من فرمود:

- علی جان! همسرت خوب همسری است.

و به تو فرمود:

- فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهری است.

- دخترم مبادا نگران باشی از فقر شوهرت. فقر برای من و اهل بیت من مایه افتخار است.

- دخترم من تو را به بهترین مرد روی زمین شوهر داده‌ام، همسرت بزرگ دنیا و آخرت است.

- دخترم مبادا که از شویت نافرمانی کنی، شوهرت، مسلمانترین، عالمترین و حلیمترین خلق روی زمین است.

- دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه کردند، بیآنکه هیچ از مقامش در نزد خداوند بکاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم.

- دخترم! قدر علی را بدان.
و مرا به خلوت برد و فرمود:

- علی جان! با فاطمه ام مهربان باش. با او نیکی کن. به او محبت کن که او پاره تن من است و من به ملالت او ملول میشوم و به شادایش مسرور.

شما دو تن را به خدا میسپارم و او را بر شما خلیفه میگردانم.
ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود:

- خداوند شما و نسل شما را پاکیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما. و به خدایتان میسپارم.

من که در زندگی از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم خدا کند که دل تو نیز از من ناخشنود نباشد.

تو را از آنجا که مادر پدر بودی، پیامبر میخواست که نزدیک خویش ببیند. میخواست که خانهای در نزدیکی او داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او.

حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیکترینش را پیامبر برای ما برگزید و او را دعا فرمود.

و ما به خانهای در جوار پیامبر فرود آمدیم.

سنت نبوی کارها را میان من و تو تقسیم کرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد.

کارهای داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و کارهای بیرون بر عهده من.

اما تو حیف بودی برای کار کردن و آنهمه کار، وجود نازکت را می آزد.

رفت و روی خانه، شستشوی لباس، پختن نان و غذا، آسیا کردن گندم و... وقتی در کنار روزههای پیدری و عبادتهای شبانه تو قرار میگرفت، توانت را میربود و خستهای میکرد.

وقتی چشمم به تاول دستهای تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم:

- بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتکاری تقاضا کنیم.

رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگتر بود، ولی انگار «نه» گفتن به تقاضا در قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحی آموخت که پس از آن کارها سهل مینمود و گرهها گشاده:

«پس از هر نماز سیوچهار بار الله اکبر بگویند و خدا را به بزرگی یاد کنید، سیوسه بار الحمدالله بگویند و سپاس او را بگذارید و سیوسه مرتبه خدا را تنزیه کنید و سبحان الله بگویند.»

و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت که تو بانی این فیض و مجرای آن به سوی خلاق شدی.

والله که خانه تو، خانه سکینه و آرامش بود و من هر گاه به خانه در میآمدم، یک نگاه تو، تمامی غمها و غصه ها را از دلم میزدود.

کولهار جهادها به دست تو بسته میشد، جراحات سنگین جنگها به دست تو التیام مییافت و حتی خون شمشیرهای من و پیامبر با دستهای مبارک تو شستشو میگشت.

و من کلام پیامبر را در زندگی با تو، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر دریافتم که فرمود:

«جهاد زن، خوب همسرداری است.»

و چه کسی میتواند نقش تو را در استحکام گامهای من و قوت بازوهای من و صلابت شمشیرهای من انکار کند؟

تو اگر نبودی من با چه کسی میتوانستم زندگی کنم؟ جز دل آسمانی تو کدام آشیانِ دلی میتوانست روح مرا در خویش جای دهد؟ و جز من چه کسی میتواند قدر و منزلت تو را بشناسد که نه سال تمام با تو زندگی کرده‌ام و جز صفات الهی و خلق و خوی محمدی هیچ از تو ندیده‌ام؟

روح تو آنقدر بزرگ بود که در ازدواج، شفاعت پیروانت را به کابین طلبیدی و خداوند بر این مهر صحنه گذاشت.

کلام تو وحی محض بود و رفتار تو عین سنت. تو خود، ملاک و ضابطه بودی. تو با هیچ معیاری سنجیده نمیشدی. تو خود محک بودی، شاهین سنجش بودی.

عفت، از تو نشأت میگرفت، حیا، وامدار تو بود، تقوی آن بود که تو داشتی، روزه آن بود که تو میگرفتی، نماز آن بود که تو میخواندی، عمل صالح آن بود که تو میکردی. چشم نجات به تو بود و نگاه پاکدامنی، خیره به رفتار تو. زنانگی پای درس تو مینشست و خانمی از تو سرمشق میگرفت.

یادم نمی‌رود آن روز را که رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال کرد:

- برترین چیز برای زن چیست؟

و ما همه مانندیم، حتی من که متصل به منزل وحی بودم ماندم، آمدم از تو سؤال کردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم.

- بهترین چیز برای زن آن است که نه مردی او را ببیند و نه او مردی را.

پیامبر به فراست دریافت که این کشف، کشف من نیست، کشف فاطمی است.

گفت:

- این پاسخ از آن کیست؟

گفتم:

- دخترتان فاطمه.

با تبسمی ملیح فرمود:

- حقا که پاره تن من است.

فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پاره تن رسول الله است. حضور تو مرهمی بود

بر جراحت فقدان رسول.

اما... اکنون من اینهمه تنهایی را به کجا ببرم؟

فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها)

اگر تو فاطمه نبودی با آن عظمت دست نیافتنی و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دل شکستنی، باز هم سفارش تو مادر - گریه نکردن - عملی نبود.
اگر من تنها یک فرزند بودم - هر فرزندی و تو تنها یک مادر بودی - هر مادری - در حال ارتحال، باز هم به دل نمیشد گفت که نسوز و به چشم نمیشد گفت که آرام بگیر و اشک مریز.

چه رسد به این که تو فقط یک مادر نیستی، تو فاطمهای! تو زهرای اطهری! تو نزدیکترین و بی واسطه ترین بازمانده منزل و مهبط وحیای! تو محب و محبوب خدا و پیامبری!

چه کسی عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمیداند؟

کم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید:

«بر بالای مأذنه که رفتی بعد از هر اذان به صدای بلند اعلام کن که محمد ﷺ فاطمه

را دوست دارد، دوست داشتنی الهی و تکوینی، دوست داشتنی سنتی و تشریحی.»

اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهرت، آنچنانکه لقب «ام

ابیها» گرفتی و آنچنانکه بعد از ارتحال پیامبر هیچ کس خنده تو را ندید و در عوض،

گریستنت، دشمن را به ستوه آورد.

ما از آنجا که پیش از تولد، ظهور یافتیم و پس از وفات نیز، ادامه حیات میدهیم، من

رنجهای تو را به خاطر پیامبر، حتی پیش از تولد دیدهام.

من اگر چه در سال سوم هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهای تو را پیش از هجرت و پس از

آن بوضوح دیدم، به همین دلیل به تو حق میدادم که پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و

جگرسوز در بیت الاحزان، ضجه بزنی و فغان کنی.

من حتی تولد خودم و ناز و نوازشهای پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بیتاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو را ببیند، وقتی مرا در آغوشش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد:

- مگر نگفتم کودک را در جامه زرد نباید پیچید؟

پیامبر به کرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه کرده بود، مرا با جامهای سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند.

پیامبر از شادی آنچنان خندیدند که دندانهای سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لبهای مرا غرق بوسه کردند و گفتند: خدایا! چقدر من این کودک را دوست دارم. در گوشهایم اذان و اقامه گفتند و بعد از تو و پدرم پرسیدند:

نامش را چه نهادهاید؟

هر دو عرضه داشتید:

- ما در نامگذاری کودکمان از شما سبقت نمیجوییم.

پیامبر فرمودند:

- من نیز از خدا در این باره پیشی نمیگیرم.

تا این که جبرئیل آمد و نام انتخابی خداوند «حسن» را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون اما در لسان عرب.

اینها هنوز از خاطر من نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اکنون، جگرم را میسوزاند، تداعی نوازشهای مادرانه توست.

مرا به هوا میانداختی، بغل میکردی، در آغوش میفشردی، غرق بوسهام میکردم و برایم شعر میخواندی:

شُبُهَ أَبَاكَ يَا حَسَنُ وَ اخْلَعْ عَنِ الْحَقِّ الرَّسْنَ
وَ اعْبُدْ إِلَهًا ذَا مَنَنْ وَ لَا تَتَوَالَ ذَا الْأَحْنَ⁽⁵⁾

«حسن جان! مثل پدرت علی باش و ریسمان از گردن حق باز کن و به عبادت خدای
بخشنده برخیز و با کینه توزان دوستی مکن».

من که شعرهای نوازشگرانه تو را در دوران کودکیام، فراموش نکرده‌ام، چگونه میتوانم
نیایشها و مناجاتهای شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم:

«خداوندا! به حق عرش و آنکه علوش بخشید، به حق وحی و آنکه نازلش فرمود و به
حق پیامبر و آنکه به او پیام داد و به حق کعبه و آن که آن را بنا کرد.
ای شنونده هر صدا و ای جمع کننده همه از دست رفته ها و ای زنده کننده خلائق پس
از مرگ!

بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مؤمنین و مؤمنات در شرق و غرب
زمین فرج و گشایشی نزدیک از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت این که خدایی جز
خدای یگانه نیست و محمد ﷺ بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاک و
شایسته اش».⁽⁶⁾

یا این شکر و سپاس همیشگی تو که:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَمْدٍ وَ ذِكْرٍ وَ شُكْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلَاةٍ وَ زَكَاةٍ وَ قِيَامٍ وَ عِبَادَةٍ وَ سَعَادَةٍ وَ بَرَكَهٍ وَ
زِيَادَةٍ وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ كَرَامَةٍ وَ فَرِيضَةٍ وَ سَرَاءٍ وَ ضَرَاءٍ وَ شِدَّةٍ وَ رَخَاءٍ وَ مُصِيبَةٍ وَ بَلَاءٍ وَ عُسْرِ- وَ
يُسْرِ وَ غِنَاءٍ وَ فَقْرٍ وَ عَلَى كُلِّ حَالٍ وَ فِي كُلِّ أَوَانٍ وَ زَمَانٍ وَ فِي كُلِّ مَثْوًى وَ مُنْقَلَبٍ وَ مَقَامٍ»

مادر! تو را که چنین فاطمهای هستی چطور میتوان دوست نداشت؟ چطور میتوان دل از
تو کند؟ مگر من یادم میرود آن شب را که تا صبح در کنار محراب تو نشستم و نمازهای تو
را و نفس نفسهای خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعاهای تو را شنیدم و در حسرت یک
دعا برای خودت، برای خودمان ماندم و صبح گفتم:

- مادر! چرا همهاش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟

و تو گفتی - و هنوز اشک چشمهایت خشک نشده بود -

- فرزندم! اَلْجَارُ ثُمَّ الدَّار. اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان.

و این شیوه معمول و موسوم زندگی تو بود.
تو اصلاً برای خودت نبودی، ایثار محض بودی و زیباترین سرمشق بخشش.
یادت هست که تو و پدر به خاطر شفای من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و
سه روز متوالی افطارتان را به دیگران بخشیدید؟
من و حسین در بستر بیماری خفته بودیم و تو و پدر پروانهوار گردمان میگشتید و
مداوایمان میکردید.

پیامبر به عیادتان آمد و به شما گفت:

- نذری کنید برای شفای این دو کودک.

تو و پدرم علی گفتید:

- ما نذر میکنیم که با شفای این دو نور چشم، سه روز متوالی روزه بگیریم.

من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم:

- ما نیز سه روز، روزه میگیریم.

و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارک پیامبر را چشیدیم.

فضه خادمه هم گفت:

- اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت کند، من نیز سه روز بیایمی روزه میگیرم.

ما به لطف خدا و دعای شما شفا یافتیم و اولین روز ادای نذر آغاز شد.

وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر از مسجد بیاید و یک روز، روزه را در

کنار او بگشاییم.

ما حضری پنج نان جو بود که جو آن را پدر وام گرفته بود، فضه آرد کرده بود و تو

پخته بودی. هر کدام یک نان جو و آب.

دستهای پنج روزه دار هنوز به سفره نرسیده بود که صدای در بلند شد.

- سلام ای خاندان وحی! ای اهل بیت نبوت! مسکینم و در نهایت فقر. از آنچه میخورید به ما نیز بخورانید تا خدای جزای خیر به شما بدهد...

هنوز کلام فقیر به پایان نرسیده بود که تو و پدرم نانهای خود را بر روی هم گذاشتید و ناگاه نانهای من و حسین و فضه را هم بر روی آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید.

افطار با آب گشوده شد و همه گرسنگی را با خود به رختخواب بردیم. فردای آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمی در زد و هر پنج نان جو در دامن او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره افطار ماند، کاسه گلین آب بود. روز سوم علاوه بر گرسنگی، ضعف نیز آمده بود ولی او هم نتوانست نانها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالی باز گرداند.

بعد از این که پنج نان روز سوم روزه نیز به اسیری درمانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودی و کبودی نشسته بود، اما به نماز ایستادی و پدر هم که مرد گرسنگی بود و صبوری، چون کوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمیآورد ولی به حال ما رقت میبرد.

تنها چیزی که میتوانست ما را از آن نحافت و ضعف در بیاورد، دیدار پیامبر بود. من و حسین بدین اشتیاق از جا کنده شدیم و دست در دست پدر، به سوی خانه پیامبر راه افتادیم.

وقتی پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرده و بلافاصله از حال تو پرسید. و به پرسش اکتفا نکرد، گفت برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جویا شویم.

و در طول راه همهاش با خدا میگفت:

- خدایا ببین چه میکنند اینها برای رضای تو! خدایا! عشق تو با اینها چه کرده است!

وقتی به خانه درآمدیم و پیامبر دید که شکمت از گرسنگی به پشت چسبیده و توان از تنت و حالت از چشمانت رفته است، بغضش ترکید، ترا در آغوش گرفت و های های گریست. در این تب و تاب، هیچ کس مثل جبرئیل نمیتوانست، غم سنگین دل پیامبر را از جا تکان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود که در خانه ظهور میکرد.

جبرئیل به پیامبر سلام کرد و مژده داد که هدیه‌های از جانب خدا برای این خاندان آورده است. چه ذوقی میکرد جبرئیل که این هدیه را با دستهای امانت خود حمل کرده بود، آنچنانکه عطر بینظیر خندهاش در فضا میپچید.

آن هدیه چه بود؟

خدا شما روزهداران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلی شما ستایش کرده بود. و چه هدیه‌ای برتر از این که انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد:

خوبان این جهان، در آن جهان، جامه‌هایی از چشمه های بهشتی مینوشند.

چشمه های جوشندهای که تنها برای بندگان ناب و خالص خدا فوران میکند.

آنان که به نذر خود وفا میکنند و از روز قیامت که شر آن گسترده است میهراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسکین و یتیم و اسیر میبخشند. (و حرف دلشان این است که:)

«ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار میکنیم و چشم تشکر و پاداش از شما نداریم.

ما به خدا عشق میورزیم و از روز وحشتناک قیامتش می هراسیم.»

پس خداوند آنان را از شر آن روز در امان میدارد و خرمی و شادکامیشان میبخشد. و

پاداش صبوری و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت میکند⁽⁷⁾...

هر چه هست از برکت توست مادر! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از برکت وجود

توست. تو زنی هستی که امامت بشر در مقابل تو زانو میزند، تو همسر و مادر رهبری

خلایقی.

و آنچه هم اکنون از دست ما می‌رود چنین عظمتی است، نه ما که جا دارد جهان بر این مصیبت گریه کند. جا دارد کوهها در این اندوه متلاشی شود.

بیآنکه بخواهم، شعرهایی که تو در سوگ پیامبر میخواندی در ذهنم تداعی میشود:

انَّ حُزْنَی عَلَیْکَ حُزْنٌ جَدِیدٌ وَفُؤَادِی وَاللّهِ صَبٌّ عَنِیدٌ
کُلُّ یَوْمٍ یَزِیدُ فِیهِ شَجَوْنِی وَاکْتِأَبِی عَلَیْکَ لَیْسَ یَبِیدُ⁽⁸⁾

نَفْسِی عَلَی زَفْرَاتِهَا مَحْبُوسَه یالِئْتِهَا خَرَجَتْ مَعَ الزَّفْرَاتِ
لَا خَیْرَ بَعْدَکَ فِی الْحَیَاةِ وَ اِنَّمَا اَبْکِی مَخَافَهَ اَنْ تَطُولَ حَیَاتِی⁽⁹⁾

اینها زبان حال ماست مادر!

وقتی دست ما را می‌گرفتی، به مزار پیامبر می‌پردی، در کنار قبر او مینشستی و این شعرها را زمزمه می‌کردی، ضجه می‌زدی و ما را می‌گریاندی، ما چگونه میتوانستیم تصور کنیم که همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟!
خدایا چه سخت است از دست دادن مادری که عصاره خوبی است.

وداع با پدر

مادر! اگرچه تو در زمان حیات پیامبر هم سختی بسیار کشیدی، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهای خوشی و خوبی و روشنی بود.

اگرچه تو و پدرم پا به پای پیامبر، آسیب دیدید، شکنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام به پرچم اسلام بود که لحظه به لحظه بالاتر می رفت و سایه اش نفس به نفس گسترده تر می شد.

اگرچه روزها و شب ها می گذشت و کمترین خوراک مرسوم، یک لقمه نان جو هم به دهانتان نمی رسید و پوستتان بیش از پیش به استخوان می چسبید، اما رشد اسلام را به چشم می دیدید و می دیدید که کودک اسلام، استخوان می ترکاند، می بالد و خون در رگهایش جریان می یابد.

اگر چه سالها و سالها زیراندازتان، رختخوابتان، سفره شترتان و همه دارایی تان یک تکه پوست گوسفند دباغی شده بود که همه کار می کرد.

اگرچه زندگی تان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگی نیامده، عرق از تن نسترده و خون از شمشیر نشسته راهی جنگی دیگر می شد و جبهه ای دیگر را رهبری می کرد.

اما دلخوشی تان به این بود که پیامبر هست و ابرهای تیره جهل و کفر با سرپنجه های نورانی شما کنار می رود و لحظه به لحظه خورشید اسلام نمایان تر می شود.

مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟!

مگر سختی، حاکم نبود؟ مگر مشقت، دامن نگسترده بود؟ مگر رنج، پلاس خود را

نگشوده بود؟

چرا، ولی یک جمله افتخار آفرین پیامبر، همه سختی ها را می زدود:

- «صَرْبَةُ عَلَى يَوْمِ الْحُنْدُقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ».⁽¹⁰⁾

آری. امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شادکامی بود.

پیامبر دست های ما را می گرفت، من و حسن پا بر پای پیامبر می گذاشتیم و بعد زانوان

او و بعد رانهای او و بعد شکم او و بعد سینه او و او مرتب می گفت:

- بالاتر بیایید نور چشمان من، بالاتر بیایید.

و بعد لبش را بر لبهای ما می گذاشت، حلاوت دهانش را به کام ما می ریخت و مدام می

گفت:

- خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم.

ما را بر پشت خود می نشاند، چهار دست و پا بر روی زمین راه می رفت و می گفت:

- چه مرکب خوبی و چه سوارکاران خوبی!

گاهی که مرا در کوچه می دید، من از دستش به بازی می گریختم و او تا مرا نمی

گرفت، آرام نمی گرفت، دستی به زیر چانه ام و دستی به پشت سرم و لب هایش را بر لب

هایم می فشرد:

- وای که من چقدر این حسین را دوست دارم.

من و حسن را به کشتی وامی داشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع می کرد.

تو گفتی:

- پدر جان! بزرگتر را بر علیه کوچکتر تشویق می کنی،

او غنچه لبهایش به خنده گشوده شد و فرمود:

- جبرئیل آن سوی تر ایستاده است و حسین را تشویق می کند، حسن بی مشوق مانده

است.

به مسجد می رفتیم، پیامبر را در سجده می یافتیم، به بازی بر پشتش می نشستیم، انگار که عرش را طی می کنیم و او آنقدر در سجود می ماند و مأمومین را نگاه می داشت، تا ما خود پایین می آمدیم.

مأمومین پس از نماز می پرسیدند:

- در حالت سجود، جبرئیل آمده بود؟ وحی نازل می شد؟

- محبوب تر از جبرئیل، شیرین تر از وحی.

پیامبر بر منبر بود، راه پیش پای ما خود به خود باز می شد، از منبر بالا می رفتیم و به گردن پیامبر می آویختیم. آنچنانکه برق خلخالهای پایمان را حتی ته نشین های مسجد می دیدند.

و پیامبر بهانه ای می یافت و مکرر تأکید می کرد:

- من این خاندان را دوست دارم، هر که اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر که اینان را بیازارد، دشمن من.

من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم که پیامبر از در درآمد و در منظر همگان عباى خبیبری اش را بر سر ما سایبان کرد و فرمود:

- من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح.

آن روزها، روزهای خوشی بود مادر! کسی آن روزها را ناخوش می انگارد که این روزها را ندیده باشد.

پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن گفته بود، روزی نبود که پیامبر پنجره ای تازه را رو به آفتاب علی نگشاید.

یک روز در ملاء عام به پدر می فرمود:

- «یا علی! حُبُّكَ اَیْمَانٌ وَ بُغْضُكَ نِفَاقٌ».⁽¹¹⁾

ای علی! دوستی تو ایمان است و دشمنی با تو نفاق.

روز دیگر در منظر عموم پدر را مخاطب می ساخت:

- «یا عَلی أَنْتَ صِرَاطُ الْمُسْتَقِیْمِ»⁽¹²⁾.

ای علی صراط مستقیم توئی.

- «یا عَلی إِنَّ الْحَقَّ مَعَكَ وَالْحَقُّ عَلَی لِسَانِكَ وَفِی قَلْبِكَ وَبَیْنَ عَیْنَيْكَ»⁽¹³⁾.

ای علی! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین دیدگان توست.

روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر می فرمود:

- «یا عَلی أَنْتَ بِمَنْزِلَةِ الْكَعْبَةِ»⁽¹⁴⁾.

ای علی! تو به خانه خدا می مانی، تو همشآن کعبه ای.

- «یا عَلی أَنْتَ قَسِیْمُ الْجَنَّةِ وَالتَّارِ».

ای علی! تو قسمت کننده بهشت و جهنمی. بهشتیان و جهنمیان به اشاره تو معلوم می

شوند.

گاه دیگری که پدر بود یا نبود، به مردم می فرمود:

- «حِزْبُ عَلِی حِزْبُ اللَّهِ وَحِزْبُ أَعْدَائِهِ حِزْبُ الشَّیْطَانِ»⁽¹⁵⁾.

حزب علی حزب الله است و حزب دشمنان او حزب شیطان.

- «عَلِی حَبْلُ اللَّهِ الْمَتِیْنِ»⁽¹⁶⁾.

علی ریسمان محکم الهی است.

- «عَلِی رَایَتْهُ الْهُدَى»⁽¹⁷⁾.

علی پرچم هدایت است.

اینها پرچم های افتخاری بود که یکی پس از دیگری به دست مبارک پیامبر بر بام خانه

مان نصب می شد.

اما پیامبر باز هم می هراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یک چیز می ترسید و آن این

بود که پس از مرگش آتشی بیاید و بخواهد این پرچمها را بسوزاند.

و غدیر برکه ای بود که پیامبر می خواست آتش های پیش بینی را با آن خاموش کند.
و حجه، جایی بود که خدا می خواست به مردم بفهماند که دین بی رهبری معصوم ناقص
است و اسلام بی ولایت علی اسلام نیست.
وقتی پیامبر، روشن و آشکار، تأکید کرد:

- هر که دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت علی بسپارد.
- هر که به دست من مسلمان شده است بداند که پس از من اسلام در دست علی است.
پرچم رهبری و ولایت از این پس، به علی سپرده می شود.
خداوند به او فرمود:
- اگر این را نگفته بودی، پیام مرا به خلائق نرسانده بودی و نبوت را به پایان نبرده
بودی.

و خداوند وقتی تکلیف ولایت و خلافت، پس از پیامبر را روشن کرد به مردم فرمود:
- امروز دین شما را کامل کردم، نعمت را بر شما تمام کردم و از اسلامتان راضی شدم.
مادر! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالای دستهای پیامبر بود و تو بر روی
دیدگانش.

اولین ابرهای تیره، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد.
- هر کس حقی بر ذمه من دارد یا بگیرد یا حلال کند. من این را از شما می خواهم تا
در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تکرار می کنم، من عازم دیار باقی ام. اگر کسی را
آزرده ام، اگر به کسی بدهکارم، اگر حق کسی بر عهده من است، برخیزد و بستاند.
- یا رسول الله! من سه درهم از شما طلبکارم.
- ای فضل! بیا سه درهم به این مرد بده.
- یا رسول الله من سه درهم در مال خدا خیانت کرده ام.
- چرا چنین کردی برادر؟

- به آن نیازمند بودم.
- ای فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان.
- یا رسول الله! زمانی تازیانه ای که بر شتر می نواختید، به سهو بر شکم من اصابت کرد.
- ای فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص کند.
- یا رسول الله! شکم من آن زمان که به تازیانه شما خورد، عریان بود، باید شما هم...
- بیا برادرم! این هم شکم عریان من. حق خود را بستان.
- ای وای. بریده باد دستی که بخواهد تن مبارک پیامبر را بیازارد. می خواستم یک بار دیگر - شاید بار آخر - اندام مقدستان را زیارت کنم. می خواستم سر و چشم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرک کنم. می خواستم تنها کسی باشم که در این زمان، بوسه بر خورشید می زنم.
- خدا تو را بیمارزد، پس هیچکس دیگر حقی بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت کنم؟
- مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فردای آن روز، هنوز پیامبر زنده بود که نماز را به ابوبکر اقتدا کردند.
- ابوبکر را گفته بودم با اسامه برو، چرا اینجا مانده است؟
- پیامبر می دانست که چرا باید او را روانه کند و هم می دانست که او چرا نرفته است؟ برای چه مانده است.
- عایشه به کرات آمده بود و گفته بود:
- اجازه بدهید پدرم ابوبکر جای شما نماز بخواند.
- و چند بار هم حفصه را واسطه کرده بود و پیامبر هر بار «نه» گفته بود و دست آخر تشر زده بود:
- «إِنَّكَ لَأَنْتَنَ صَوَّاحِبُ يُوسُفَ»

شما همانند زنان یوسف اید.

با این عتاب های سخت باز هم ابوبکر هم اکنون در محراب ایستاده بود.

- علی جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر.

پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد،⁽¹⁸⁾ ابوبکر را در میانه نماز کنار زد و خود در

محراب ایستاد، نه، نتوانست بایستد، نشست و نماز را - صلاه المضطربین - نشسته خواند.

بعد پیامبر، پدرم علی را احضار کرد تا آخرین وصایای خویش را با او بگوید. عایشه و

حفصه با شنیدن این کلام به دنبال پدران خویش، ابوبکر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن

آندو چهره درهم کشید و گفت:

- «فَإِنْ تَكُ لِي حَاجَةٌ أَبْعَثُ إِلَيْكُمْ».⁽¹⁹⁾

- اگر نیازی به شما بود، خبرتان می کنم.

مادر! اولین ابرهای تیره فتنه، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد.

پیامبر فرمان داد:

- کاغذی بیاورید که رهنمای مکتوبی برایتان بگذارم تا پس از من گمراه نشوید.

معلوم بود که پیامبر در چه مورد میخواهد سند بگذارد، عمر ممانعت کرد و کاش فقط

ممانعت میکرد، فریاد زد:

- «إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ. وَحَسْبُنَا كِتَابَ اللَّهِ».⁽²⁰⁾

- این مرد هذیان میگوید. و کتاب خدا برای ما کافی است.

پدرت را میگفت، جدمان را، پیامبر را.

داغت تازه میشود، اما این نسبت را به کسی میداد که وحی مطلق بود، خدا درباره او

تصریح کرده بود:

- «مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى، إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى».

پیامبر جز به زبان وحی سخن نمیگوید، جز به دستور خدا حرف نمیزند و جز حرف خدا را منتقل نمیکند.

پیامبر به شنیدن این حرف، دلش شکست و اشک در چشمانش نشست ولی ماجرا را پی نگرفت.

«بنجه انکاری که میتواند حنجره وحی را بفشرد، کاغذ را بهتر میتواند مچاله کند.»

مادر نگو که «مصیبتی چون مصیبت تو نیست». «لَا يَوْمَ كَيْوَمُكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ.»

قصه مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج میرسد اما از اینجا آغاز میشود.

آن خطی که در عاشورا مقابل من قرار میگیرد، آغاز انشعابش از اینجا است.

پیامبر در گوشت چیزی گفت که چون ابر بهاری گریستی و چیز دیگری گفت که چون

غنچه سحری شکفته شدی.

از خبر قطعی ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خبر رفتن خودت، دلت را تسکین

بخشید.

آری، شهادت، مصیبتهای تو را تمام میکند، اما مصیبتهای تازه‌ای می‌آفریند، آری تو

آسوده میشوی، اما بال دیگر ما نیز کنده میشود.

پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمیابد.

پیامبر با شنیدن آن نافرمانی، دستور داد اتاق را خلوت کنند. همه جز اهل بیت بروند.

تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و ام‌کلثوم.

به امسلمه هم فرمان داد که بر در اتاق بایستند تا کسی داخل نشود.

به پدر فرمود: علی جان! نزدیکتر بیا، نزدیکتر.

بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه خود نهاد. انگار دستهای شما مرهم غمهای تمام

عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد.

تو هم گریستی و پدر هم گریست و ما کودکان هم، همه شیون کردیم.

تو گفتی:

- ای رسول خدا! ای پدر! ای پیامبر! گریه ات قلبم را تکه تکه می کند و جگرم را می سوزاند.

ای سرور و سالار انبیاء! ای امین پروردگار! ای رسول حق! ای حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندان چه خواهند کرد؟ چه ذلتی پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟ پس از تو چه کسی می تواند برای علی برادر و برای دین تو یاور باشد؟ وحی خدا پس از تو چه خواهد شد؟

و باز هم گریستی آنچنان که گریه شانه هایت را می لرزاند و لباس هایت را تر می کرد. خود را بی اختیار به روی پدر انداختی و او را پیوسته بوسیدی، سر و رو و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار می خواستی پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشی.

اشک های تو و پیامبر به هم می آمیخت و پیامبر هی سخت تر تو را در آغوش می فشرد.

پدر هم بی تاب شده بود و ما کودکان بی تاب تر.

همه می خواستیم از گلی که تا لحظه ای دیگر از پیش ما می رفت، بیشترین رایحه را استشمام کنیم.

هیچکدام به خود نبودیم، پدر که مظهر وقار و متانت است خود را به روی پیامبر انداخته بود و هق هق گریه تمام بدنش را می لرزاند، انگار کوهی به لرزه درآمده بود.

پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود:

- برادرم! ای ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ کن. ای علی! والله که این دختر سالار زنان بهشت است.

دستهای منزلت مریم کبری به پای او نمی رسد.

علی جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر که آنچه برای خود از خدا خواستم، برای او هم خواستم و خدا عنایت فرمود.

علی جان! فاطمه هر چه بگوید، کلام من است، کلام وحی است، کلام جبرئیل است.

علی جان! رضای من و خدا و ملائک در گروی رضای فاطمه است.

وای بر کسی که به دخترم فاطمه ستم کند، وای بر کسی که حرمت او را بشکند، وای بر

کسی که حق او را ضایع کند.

و بعد به کرات سر و روی تو را بوسید و فرمود: پدرت فدای تو فاطمه جان.

انگار پیامبر به روشنی می دید که چه بر سر دخترش می آید و با اهل بیتش چگونه

رفتار می شود.

نه فقط چشم و رو و محاسن که ملحفه پیامبر نیز تماماً از اشک تر شده بود.

من و حسن بی تاب خود را به روی پاهای پیامبر انداختیم و با اشک هایمان پاهایش را

شستشو کردیم و آنها را به کرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم.

پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روی او بردارد، اما پیامبر نگذاشت:

- رهایشان کن، بگذار مرا ببینند، بگذار من ببویمشان، بگذار آخرین بهره هایمان را از

هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بکنیم.

پس از این بر این دو سختی بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه شان خواهد

کرد.

خدا لعنت کند ستمگران بر خاندان مرا.

خدایا! این دو را از این پس به تو می سپارم و به مؤمنان صالحت.

تنها زبانی که در آن لحظه به کار می آمد، اشک بود که بی وقفه می آمد و چون شمع

آبمان می کرد.

علی، عمود استوار حیاطمان بر پا ایستاد و در عین حال که خود در طوفان این حادثه می لرزید، دعا کرد:

- خدا اجر تان را در مصیبت فقدان پیامبر تان زیاده گرداند، خدای متعال رسول گرامی اش را با خود برد.

فغان همه مان به آسمان بلند شد. تو دائم می گفتی:

- یا ابتاه! یا ابتاه!

و ما فریاد می زدیم:

- یا جدّاه! یا جدّاه.

و پدر که اسوه صبوری بود، اشک می ریخت و زمزمه می کرد:

- یا رسول الله! یا خَیْرَ خَلْقِ الله!

پدر به غسل و حنوط و کفن مشغول شد، تو که می دانستی چه خورشیدی رفته است و چه ظلمتی در راه است، فقط گریه می کردی. و ما که سوز مودی سرمای بیرون از لای درهای بسته، تن هایمان را می گزید و از وقایعی شوم خبرمان می داد، فغان و شیون می کردیم.

در خانه، پیکر مبارک برترین خلق جهان بر روی زمین بود و در بیرون خانه های وهوی جنگ قدرت بر آسمان.

و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو را می سوزاند حادثه درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هردو.

هر چه بود حق با تو بود در گریستن، آنچه پیامبر، پدر و تو و همه مؤمنان خالص از ابتدای تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه می شد.

ولی من نمی دانم اکنون در کدام مصیبت گریه کنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟

این مرثیه تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطر نمی رود:

«قَلَّ صَبْرِي وَبَانَ عَنِّي عَزَائِي عَيْنٌ يَا عَيْنُ اسْكَبِي الدَّمْعَ سَحَا يَا رَسُولَ اللَّهِ يَا خَيْرَهُ اللَّهُ لَوْ تَرَى
الْمَنْبَرُ الَّذِي كُنْتَ تَعْلُوهُ يَا إِلَهِي عَجَلٌ وَفَاتِي سَرِيعاً قَدْ بَغَضْتُ الْحَيَاهُ يَا مَوْلَائِي»
«بَعْدَ فَقْدِي لِحَاتِمِ الْأَنْبِيَاءِ وَيُكَ لَا تَبْخُلِي بِفَيْضِ الدِّمَاءِ وَكَهْفِ الْإِيْتَامِ وَالضُّعْفَاءِ عَلاهِ
الظُّلَامِ بَعْدَ الضِّيَاءِ قَدْ بَغَضْتُ الْحَيَاهُ يَا مَوْلَائِي قَدْ بَغَضْتُ الْحَيَاهُ يَا مَوْلَائِي»⁽²¹⁾

ای دیده باران اشک فرو ریز و از اشک خونین دریغ نکن.

ای فرستاده خدا و برگزیده حق و ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان.

اگر می دیدی منبری که تو بر بام آن می نشستی، از پس روشنی ها، در چه ظلمتی فرو
رفته و چه تیرگی غریبی آن را فرا گرفته.

ای خدای من! مولای من! مرگم را برسان که من با زندگی قهر کرده ام. (بیت الاحزان).

فراق پدر

«وا أَبْتَاهُ! وَاصْفِيَاهُ! وَالمُحَمَّدَاهُ! وَ أَبَالْقَاسِمَاهُ! وَارْبِيعَ الأَرَامِلِ وَ الِيتَامَى...
... رَفَعَتْ قُوَّتِي وَخَانَنِي جَلْدِي وَشَمَّتْ بِي عَدُوِي وَ الكَمْدُقَاتِي. يَا أَبْتَاهُ! بَقِيْتُ وَاللهَ وَحِيدَهُ وَ
حیرانه فریده فَقَدِ المَحْمَدِ صَوْتِي! وَانْقَطَعَ ظَهْرِي وَتَنَعَّصَ عَيْشِي وَتَكَدَّرَ دَهْرِي...»

پدر جان! قبله و محراب پس از تو چه خواهد شد؟
بابا! چه کسی به داد دختر عزیز مرده ات خواهد رسید؟ پدر جان! تو انم رفته است،
شکبایی ام تمام شده است.

دشمن شاد شده ام پدر! دشمن به شمتتم ایستاده است.
و رنج و اندوهی کشنده، کمر به قتلم بسته است.
پدر جان! یکه و تنها مانده ام و در کار خود حیران و سرگردان.
پدر جان! صدایم ته افتاده است و پشتم شکسته است و زندگی ام درهم ریخته است و
روزگارم سیاه شده است.

پدر جان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونس نمی یابم.
کسی نیست که گریه ام را آرام کند و یاور این ضعف و درماندگی ام شود.
پدر جان! پس از تو قرآن محکم و مهبط جبرئیل و مکان میکائیل غریب شد.
پدر جان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهای پشت سرم قفل
خورد.

پدر جان! بعد از تو دنیا نفرت برانگیر است و تا نفسم قطع نشود، گریه ام بر تو قطع نمی
شود.

پدر جان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانی است و نه در فراق تو حزنم را انجامی.

پدرجان! گذشت زمان و حائل خاک، اندوهم را کم و کهنه نمی کند، هر لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دوری تو نو، به خدا که قلب من عاشقی سرسخت است.
این غم غمی است که هر روز زیادتر می شود و هیچگاه از میان نمی رود.
این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش برای همیشه رخت بر بسته است. آن دلی که بتواند در عزا و مصیبت تو صبور باشد، به حق دلی پر طاقت است.

پدر جان! با رفتن تو، نور از دنیا رفته است و گلهای دنیا پژمرده شده اند.
پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت خوراک من است.
پدر جان! تو که رفتی انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد.
پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو که را دارند؟
پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به که دلخوش باشد؟
پدر جان! بعد از تو ما درمانده شدیم.
پدرجان! بعد از تو مردم از ما روی برگرداندند.
پدرجان! ما بواسطه تو محترم بودیم در میان مردم و نه اینچنین خوار و درمانده.
پدرجان! چه اشکی است که در فراق تو ریخته نمی شود؟
و چه حزنی است که پس از تو استمرار نمی یابد؟
پدرجان! بعد از تو کدام مژده با خواب آشنا می شود.
تو بهار دین بودی و نور انبیاء.
در شگفتم که چرا کوهها در غم تو از هم نمی پاشند و دریاها در خویش فرو نمی روند.
و زمین به لرزه در نمی آید.
پدرجان! من اینک آماج تیرهای سنگین مصیبت شده ام.

مصیبتی که کم نبود، کوچک نبود، ساده نبود، تحمل کردنی نبود. مصیبت طاقت سوزی که آمد و آمد و در خانه مرا کوبید.

پدر جان! مصیبتی که اشک فرشتگان خدا را درآورد.
و افلاک را از حرکت بازداشت.

پدر جان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است.
و محرابت از مناجات تهی شده است.

اما قبر تو خوشحال است که چون توئی را در خویش جا داده است.
و بهشت در پوست خود نمی گنجد که همیشه مشتاق تو و دعای تو و نماز تو بوده است.
پدر جان! هر جا که نور حضور تو دامن گسترده بود، اکنون غرق در تاریکی است.
پدر جان! این مصیبت، مصیبتی است که فقط با رسیدن به تو التیام می یابد.

پدر جان! آن علی، آن ابوالحسنی که محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر حسن و حسین تو بود، برادر تو بود، نزدیکترین یاور و بهترین دوست تو بود، همان که در کوچکی در دامن پرورده بودی و در بزرگی برادرش خوانده بودی، همان که شیرین ترین همدل و همدم و همراه تو بود، همان که اولین مؤمن، مهاجر و بهترین یاور تو بود، او اکنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانکاه عزیز از دست رفته اش بی تاب است.

آری پدر جان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه کرده است، اشک و آه، قاتل ما شده است و اندوه، گریبانمان را سخت چسبیده است.

چه کنم پدر؟

صبرم در سوگ تو کم شده است و تسلی از من فاصله گرفته است.

چشم! ای چشم! بیار. وای بر تو اگر از بارش خون دریغ کنی.

ای رسول و برگزیده حق! ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان.
کوهها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند.
آقای من! حجون و رکن و مشعر و بطحاء گریستند.
محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون کردند. و اسلام بر تو گریست،
اسلامی که با رفتن تو غریب شد، کاش منبرت را می دیدی، منبری که تو از آن بالا می
رفتی، اکنون ظلمت از آن بالا می رود.
خدایا، مرگم را برسان که من از حیات، بریده ام.

پدر جان! زندگی بی تو خالی است، حیات بدون تو مرگ است و روشنی بی تو ظلمت.
آنکه گمشده ای دارد، همه جا به دنبال او می گردد، همه جا را خالی از او احساس می
کند، پدر جان، من جانم را گم کرده ام. جگرم را گم کرده ام. قلبم را گم کرده ام.
گفتم شاید یعقوب وار به پیراهنت التیام بیابم، همان پیراهنی که علی تو را در آن غسل
داده بود، اما پیراهن خالی ات بوی تو را در شامه ام زنده کرد و بیشتر آتشم زد، از حال و
هوش رفتم آنچنانکه علی خود را شماتت می کرد از اینکه پیراهن را به دست من سپرده
است. (22)

بلال بعد از تو اذان نگفت و نمی گفت. به او گفتم: دوست دارم صدای مؤذن پدرم را
بشنوم، شاید از غم و غربتم کاسته شود.
الله اکبر را که گفت، گریه امانم را برید.

وقتی نوای اشهد ان محمداً رسول الله در گوش جانم نشست، صیحه ام آنچنان به آسمان
رفت که همه ترسیدند، جانم به آسمان رفته باشد، وقتی به هوش آمدم، هر چه کردم، بلال،
دیگر ادامه نداد. گفت: ای دختر رسول خدا! برجان شما می ترسم. (23)

چه کنم پدر؟ یادت همیشه هست و جای خالی ات با هیچ چیز پر نمی شود.
آنچه فقط از من بر می آید این است که بنشینم کنار قبر تو و غربتم را زمزمه کنم:

آنکه شامه اش با تربت احمدی آشنا شده، چه باک اگر پس از آن هیچ عطر و مشک و
غالیه ای را نبوید.

به آنکه پنهانی لایه های زمین گشته است بگو که آیا ضجه و مویه و فغان مرا می شنود؟
مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولی شده است که اگر پنجه بر گلوی روز می انداخت،
شب می شد.

من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم که این سایه گسترده بود، من از
هیچ چیز نمی ترسیدم.

امروز پر و بالم حتی در مقابل فرومایگان ریخته است و می هراسم از ستم و ظالم را با
ردایم دفع می کنم. حتی قمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه می کنند.
حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس من است و اشک تنها بالاپوش من.

سقیفه و خیانت

غم به جراحت می ماند، یکباره می آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست. و در این میانه، نمک روی زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه می شود گفت و نه می توان نهفت.

حکایت آتشی که می سوزاند، خاکستر می کند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد. مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یک پدر نبود، حتی مرگ یک پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنی بود.

آنکه گفت «حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ» کتاب خدا را نمی شناخت، نمی دانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون می کند، نمی فهمید که با یک بال نه تنها نمی توان پرید که یک بال، وبال گردن می شود و امکان راه رفتن بطئی را هم از انسان سلب می کند.

و نه او که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته ای است بی روح و جان و نفهمیدند که قبله بدون امام قبله نیست و کعبه بدون امام سنگ و خاک است و قرآن بدون امام، خانه بی صاحبخانه است.

هرکس به خانه بی صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه برمی گردد. مگر آنکه خیال چپاول داشته باشد و قصد غصب کرده باشد یا کودک و سفیه و مجنون باشد.

تو در مرگ رسول، هدم رساله را می دیدی و در مرگ پیامبر نابودی پیام را. و حق با تو بود، آنجا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می دادی، انگار که همه را پیش چشم داری.

خداوند آنچه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت. تو یکبار در پیش پدر آنچنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید.

- آری، او هم می داند آنچه را که ما می دانیم.
 هیچکس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه
 نکند و همچنان رابط عرش و فرش باقی ماند.
 هماندم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه های آتی از پیش چشم تو
 گذشت که تو آنچنان ضجه زدی و نوای وا محمداه را روانه آسمان کردی.
 دستهای پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دستهای فتنه در سقیفه بنی ساعده به هم
 گره خورد و گره در کار اسلام محمدی افکند.
 جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه
 باریدن گرفت. دین در کنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه بنی ساعده متجلی شد.
 در لحظه ای که هارون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه
 سامری آخرت می فروختند بی آنکه حتی به عوض، دنیا بگیرند. «خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ، ذَلِكَ
 هُوَ الْخُسْرَانُ الْمَبِينُ.»

معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند:

- حکومت رفت، قدرت رفت.

- کجا؟

- از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار.

- کاروانسالار؟

- سعد بن عباده.

عمر به ابوبکر گفت:

- تا دیر نشده بجنبیم.

بر سر راه، ابوعبیده جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند.

در سقیفه، سعدبن عباد، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی رغبتی، آن را به سمت خود می کشید.

وقتی این سه، وارد سقیفه شدند، شتر را - اگر چه مجروح و پی شده - از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود.

عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که:

- «الرِّفْقُ هُنَا ابْلَغُ».

اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می آید.

و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد آنچنانکه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد.

بعدها عمر گفت که من در این راه هیچ مگری نیدوخته بودم مگر آنکه ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد.

«ما شَيْءٌ كَانَ زَوْرَتُهُ فِي الطَّرِيقِ إِلَّا أَتَى بِهِ أَوْ بِأَحْسَنَ مِنْهُ».

پیامبر پیش از این گفته بود:

امت من را این دسته از قریش هلاک خواهند کرد.

پرسیده بودند:

- تکلیف مردم در این شرایط چیست؟

فرموده بود:

- ای کاش می توانستند از آن برکنار بمانند.⁽²⁴⁾

قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابوعبیده جراح تعارف کند و آنها با تواضع آن را به او برگردانند.

ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت:

- یا با عمر یا با ابوعبیده جراح بیعت کنید و کار را تمام کنید.

عمر گفت:

- نه به خدا، ما هیچکدام با وجود شما این کار را نمی‌کنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو

بیعت کنیم.

ابوبکر بی‌درنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت کردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه پیامبر! بیعت کنند.

پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین پیامبر بود که از بیرون در صدای الله اکبر آمد.

پدر مبهوت از عباس پرسید:

- عمو معنی این تکبیر چیست؟

عباس گفت:

- یعنی آنچه نباید بشود شده است.⁽²⁵⁾

آنچه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است. با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می‌شود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمی‌کند.

ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شب تابی که نباید خود را به زمین برساند. ابرهای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه پیامبر را احاطه کردند، همه در بیرون در، شدت گرفت و در، آنچنان کوفته شد که ستونهای خانه پیامبر لرزید.

- بیرون بیائید. بیرون بیائید و گرنه همه تان را آتش می زنیم.
صدا، صدای عمر بود.

تو با یک دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت در، رفتی، اما در را نگشودی.
- تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداریمان را بکنیم.
باز هم فریاد عمر بود:

- علی، عباس و بنی هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه پیغمبر بیعت کنند.
- کدام خلیفه؟ امام و خلیفه مسلمین که اینجا بالای سر پیامبر است.
- مسلمین با ابوبکر بیعت کرده اند، در را باز کن و گرنه آتش می زنم.
یک نفر به عمر گفت:

- اینکه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می فهمی چه می کنی، خانه رسول
الله ...

عمر دوباره نعره کشید:

- این خانه را با هر که در آن است، آتش می زنم.
بزودی هیزم فراهم شد و آتش از سر و روی خانه بالا رفت.
تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور می کردی به کسی که گوش هایش را گرفته
می توان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است.
در خانه تنی چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچکس به اندازه تو شایسته دفاع
از حریم پیامبر نبود.
تو حلقه میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و
وصایت.

محال بود کسی نداند آنکه پشت در ایستاده، پاره تن رسول الله است.
هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که:

- «فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي، فَمَنْ اِذَاهَا فَقَدْ اِذَا نِي وَمَنْ اِذَا نِي فَقَدْ اِذَا لَلله».

فاطمه پاره تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را. وقتی آتش از در خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معرکه ابوبکر، آنچنان به در حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان در و دیوار به آسمان رفت.

مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دلداری مده.

عاشورا اینجاست! کربلا اینجاست!

اگر کسی جرأت کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت می کنند، خیمه های ذراری پیغمبر را آتش بزنند.

من بچه نیستم مادر!

شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده می شود، ساخته کارگاه سقیفه است. نطفه اردوگاه ابن سعد در مشیمه سقیفه منعقد می شود.

اگر علی اینجا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی ماند.

حسین در کربلا می خواهد با دلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی.

تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگین تر است یا نوه پیامبر؟

مادر! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمی گیرد.

خودت گفته ای. ما حداکثر تازیانه می خوریم، اما میخ آهنین، بدنهایمان را سوراخ نمی کند.

مادر! وقتی تو را از پشت در بیرون کشیدند، من میخ های خونین را دیدم.

نگو گریه نکن مادر! باید مُرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاکستر شد.

ما سخت جانی کرده ایم که تاکنون زنده مانده ایم.

گو که روزی سخت تر از عاشورا نیست.

در عاشورا کودک شش ماهه به شهادت می رسد، اما تو کودک نیامده ات - محسن ات - به شهادت رسید.

من دیدم که خودت را در آغوش فضا انداختی و شنیدم که به او گفتی:
- مرا بگیر فضا، که محسن ام را کشتند.

پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا می برد، وحی نازل می شد که پایین بیاورید صدایتان را.

اگر کسی پیامبر را به نام صدا می کرد وحی می آمد که «نام پیامبر را با احترام بیاورید.»
هنوز آب تغسیل پیامبر خشک نشده، خانه اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه ها می گیرد، مبدأش اینجاست.

دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست.

من کربلا را میان در و دیوار دیدم، وقتی که ناله تو به آسمان بلند شد.

بعد از این هیچ کربلایی نمی تواند مرا اینقدر بسوزاند.

شاید خدا می خواهد برای کربلا مرا تمرین دهد تا کاروان اسرار را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکلتر است.

در کربلا دشمن به روشنی خیمه کفر علم می کند،⁽²⁶⁾ اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند

از فتنه می هراسیم، کدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می خواست بشود؟

کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش

کار به همینجا تمام می شد.

تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند.

پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشمهای خشمناکش درخشید، خندق وار حمله

برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن و بینی اش را به خاک مالید و چون شیر غرید:

- ای پسر صحاک! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می فهماندم که هتک حرمت پیامبر یعنی چه؟

و باز خندق وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نکند.

اما... اما تداعی اش جگرم را خاکستر می کند.

به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنقد و ابن خزائه و دیگران، ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند.

ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض.

تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمی توانستی به روی پا بایستی اما امامت را هم نمی توانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری.

خود را با همه جراحت و نقاهت از جا کندی و به دامن علی آویختی.

- من نمی گذارم علی را ببرید.

نمی دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلوی مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد.

انگار نه بر بازو و پهلوی تو که بر قلب ما می زد، اما ما جز گریه چه می توانستیم بکنیم؟

و پدر هم که خود در بند بود.

تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت:

«يَا بَنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَ كَادُوا يَقْتُلُونَنِي».

برادر! این قوم بر ما مسلط شده اند و دارند مرا می کشند.

یعنی همان کلام هارون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی اسرائیل.

شاید می خواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند.

و شاید می خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود:
 انت منی بمنزله هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی.
 تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت
 به من ختم می شود (و وصایت با تو آغاز می شود)
 عمر به پدر گفت:
 علی بیعت کن.
 پدر گفت:
 - اگر نکنم چه می شود؟
 عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت:
 - گردنت را می زنم.
 پدر گردنش را برافراشت و گفت:
 - در اینصورت بنده خدا و برادر پیامبر خدا را کشته ای.
 عمر گفت:
 - بنده خدا آری اما برادر پیامبر نه.
 پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی کرد، پرسید:
 - یعنی انکار می کنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه برادری جاری کرد؟
 عمر گفت و ابوبکر هم:
 - انکار می کنیم، بیعت کن.
 پدر گفت:
 - بیعت نمی کنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود که شما از انصار
 به پیامبر نزدیک تر بوده اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای همین استدلالتان به

شما می گویم که خلافت حق من است، هیچکس به پیامبر نزدیکتر از من نبوده و نیست.
 اگر از خدا می ترسید، انصاف دهید.
 هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند.
 اما عمر گفت:
 - رهایت نمی کنیم تا بیعت کنی.
 پدر رو به عمر کرد و گفت:
 - گره خلافت را برای ابوبکر محکم می کنی تا او فردا آن را برای تو باز کند. از این
 پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببری.
 بخدا که اگر با شما غاصبان نیرنگ باز بیعت کنم.
 تو وقتی به هوش آمدی از فضا پرسیدی:
 - علی کجاست؟
 فضا گفت که او را به مسجد بردند.
 من نمی دانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در چنگال دشمنان
 دیدی و شمشیر را بالای سرش فریاد کشیدی:
 - ای ابوبکر! اگر دست از سر پسر عمویم برنداری، سرم را برهنه می کنم، گریبان چاک
 می زنم و همه تان را نفرین می کنم. به خدا نه من از ناقه صالح کم ارج ترم و نه کودکانم کم
 قدرتر.
 همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین می کردی! ای کاش تو نفرین می کردی.
 پدر به سلمان گفت:
 - برو و دختر رسول الله را دریاب. اگر او نفرین کند...
 سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض کرد:
 - ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت مبعوث کرد...

تو فریاد زدی:

- علی را، خلیفه به حق پیامبر را دارند می کشند...

اگر چه موقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند. و تو تا پدر را به خانه

نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی، روح و جسمت غرق جراحت بود.

و من نمی دانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود.

تو از علی، خسته تر، علی از تو خسته تر. تو از علی مظلوم تر، علی از تو مظلوم تر.

هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی.

تو چون کشتی شکسته، پهلو گرفتی.

و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده

باشند، غم آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین خود را به خانه انداخت.

قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست.

پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلو تو را.

و پدر را از این پس هزار عاشورا است.

خشم فاطمه (سلام الله علیها)

دفعتاً خبر آمد که فدک از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود.

کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند:

- خلیفه ما را از فدک بیرون کرد و افراد خود را در آنجا گماشت.

شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز می لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به کبودی نشسته بود.

از هماندم که عمر در را بر پهلوی شما شکست و جان کودک همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید:

- فضا مرا دریاب!

من فهمیدم که کار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطرب و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید:

- چرا؟!!

و شنیدید:

- فدک را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی.

- چرا؟!!

این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای این چرا پاسخی نداشت.

من که کنیزی ام - به افتخار - در خانه شما، می دانم که:

فدک قریه ای است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو - سه روز راه است. این باغ از

ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نضج و قدرتی فوق

العاده می گیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه در می آیند. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می کند تا در امان بمانند.

پیامبر آن را می پذیرد و باغ در دست پیامبر می ماند تا آیه (وَإِنَّ ذَٰلِكَ لَآيَةٌ لِّلَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ آلِهَتِهِمْ كَانُوا يُشْرِكُونَ) نازل می شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدک را به شما می بخشد.

این، واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه مسلمانان را جمع می کرد و سؤال می فرمود: فدک از آن کیست؟ همه بی تأمل می گفتند:

- فاطمه.

اینکه حالا چرا همه خفقان گرفته اند و دم بر نمی آورند، من نمی دانم. حداقل باید همان فقرا و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی می خوردند و حالا نمی خورند صدایشان دربیاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بر بست و جای آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت.

شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار.

پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروک تازه ای بر پیشانی مبارکتان می نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشفتید که من مبهوت شدم.

مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدک مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را اینگونه برمی آشوبد؟

فدک ملک با ارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمه بریده از دنیا و پیوسته به عقبی که مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدک هم که خود هیچگاه بهره نمی بردید.

فدک در تملک شما بود و فقر از سر و روی این خانه می بارید. فدک از آن شما بود و نان جویی هم سفره شما را زینت نمی داد. فدک ملک شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمی شد. شوی شما علی، جان عالمی بفدش، هزاران هزار

درهم را در ساعتی بین فقرا تقسیم می کرد، دستهایش را می تکاند و گرسنگی اش را به خانه می آورد.

پس چه رازی بود در این ماجرا که شما را چون اسپندی از بستر بیماری خیزاند و به سوی ابوبکر کشاند؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقی می کند که فضا خادمه ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟

فدک برای شما باغ و ملک نبود، روی دیگر سکه خلافت بود.

و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدک مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدک درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می دیدید.

فدک یعنی خلافت و خلافت یعنی فدک، فدک بُعد اقتصادی خلافت است و خلافت بعد سیاسی فدک و خلافت و فدک یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی.

وقتی جنازه پیامبر بر زمین است، می توان حکم او را در خاک کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشک نشده، می توان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست.

و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می شود بر تن خلق الله که جز تمسخر برنمی انگیزد.

و این بود آنچه جگر شما را می سوزاند و بر جان شما - سرور زنان عالم - آتش می افکند.

غضبناک و خشم آلود به ابوبکر فرمودید:

- فدک از آن من است، می دانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن

را غصب کردی؟

ابوبکر گفت:

- بر این مدعایت شاهد بیاور.

به شما، به مخاطب آیه (إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً).

گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که شاهد بیاور.

یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه کبری، راستگوترین زن عالم دروغ می گوید،

یعنی آنکه رسول الله درباره اش فرمود:

- «إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ فَطَمَ ابْنَتِي فَاطِمَةَ وَوَلَدَهَا وَمَنْ أَحَبَّهُمْ مِنَ النَّارِ فَلَيْدَلِكِ سُمِّيَتْ فَاطِمَةَ».

خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون

داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می شود؟!!

یعنی آنکه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروهی خشم اوست و رضای خدا، در گروهی

رضای او، باید کلامش بواسطه کسی دیگر تأیید شود؟!!

بانوی من! جسارت حد و مرز نمی شناسد، بخصوص در وادی جهالت.

ولی شما پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. فرمودید:

- باشد، شاهد می آورم.

و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید.

- کافی نیست، یک نفر برای شهادت کافی نیست.

عجب! پس وا اسلامه! وامحمداه!... خلیفه نشنیده است این کلام پیامبر را که:

«الْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ وَعَلَى مَعَ الْحَقِّ، يَدُورُ مَعَهُ حَيْثُمَا دَارَ».

همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق به دور علی می گردد، حق دنباله روی

علی است، هر جا علی باشد حق حضور می یابد.

این کلام به آیه قرآن می ماند، نص صریح کلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچکس ناشنیده نماند.
و این یعنی کلام علی حکم است. عین عدالت است و اطاعت می طلبد.
خلیفه در محضر آب، دنبال خاک برای تیمم می گشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی!

جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید و شاهدهی دیگر بردید.

ام ایمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت:

- شهادت نمی دهم مگر اینکه اعترافی از تو بگیرم.

- چه اعترافی؟

- کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول شنیدی که

فرمود «ام ایمن از زنان بهشتی است؟»

- راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند.

- من زنی از زنان بهشت، شهادت می دهم که پس از نزول آیه (وَأْتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ...)

پیامبر، فدک را به امر خدا به فاطمه بخشید.

خلیفه خلع سلاح شد:

- باشد، فدک از آن تو.

- بنویس!

- نیاز به ...

- بنویس!

و خلیفه نوشت که فدک از آن زهراست.

تمام؟ نه، عمر وارد شد:

- چه کردی ابوبکر؟

- هیچ، فدک از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم. عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه تان بودم و به جای آن جگر نازنینتان می سوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی بودید، کاش فاطمه نمی بودید، کاش اینقدر خوب نمی بودید، کاش اینقدر عزیز نمی بودید که دل ما اینقدر آتش نمی گرفت.

اشک در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیئات از این سکوت و صبوری!

امیر مؤمنان علی، آهی از سر درد کشید و گفت:

- چرا چنین می کنید؟

گفته شد:

- شهود کم اند، باید بیشتر شاهد بیاورید.

امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود:

- اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدامیک

شاهد طلب می کنی؟ از آن که مال در دست اوست و ذوالید است یا من که ادعا می کنم.

ابوبکر گفت: حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب کرد نه از آنکه مال در

دست اوست.

علی فرمود:

- پس چرا از فاطمه شاهد می خواهی در حالیکه فدک در تملک و تصرف او بوده

است.

ابوبکر در مقابل این برهان روشن از پای درآمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت

جواب داد:

- علی! رها کن این حرف ها را، فدک را پس نمی دهیم.

علی، کوه استوار حلم فرمود:

- «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ... وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.»

به یقین آنها هم می دانستند که علی برای حفظ اصل اسلام، مأمور به سکوت است و گرنه هیچگاه تا بدین پایه جرأت جسارت نداشتند.

بانوی من! وقتی به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آنچنانکه صدای ضجه تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدا می زدید و از حاکمیت جور، شکوه می کردید. ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد می روید و سخنانی می کنید. آخرین حربه ای که در دست مظلوم می ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری. باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها که خود را به خواب زده اند، بیدار نمی شوند، اما شاید آنها که به خواب برده شده اند تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب، مستمر.

«أما وما على الرسول إلا البلاغ.»

خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند.

- فاطمه به مسجد می آید!

- دخت پیامبر می خواهد سخنانی کند!

- احتمالاً ماجرای غصب خلافت است.

- شاید ماجرای غصب فدک باشد.

- برویم.

مجسد به طرفه العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی می گرفتند. کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت می خواست دیوارهای مسجد را درهم بشکند یا لااقل عقب براند.

خلیفه مصلحت نمی دید منتان کند و بیداری مردم و رسوایی خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت بی بنیان خلافت را از جا نکند.

آرام اما باشکوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین می خرامیدید؟! همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه ترین فرد - حتی در راه رفتن - به پیامبر.

زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروتتان را تا مسجد همراهی کردند.

وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه مسجد حبس شد، در پشت پرده ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط سکوت کردید. سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود. و آنها که گوش شنیدن این سکوت را داشتند، ضجه زدند.

بغضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمی رفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد یکپارچه ضجه و ناله شد.

و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن می زند و تشنگی را صد چندان می کند و... لب به سخن گشودید:

بسم الله الرحمن الرحيم سپاس خدای را بر آنچه انعام فرموده و شکر هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانی داشته.

حمد به خاطر همه نعمت ها و مواهب و هدایایی که پیوسته بشر را احاطه کرده و پیاپی از سوی او بر انسان نازل شده.

شماره آنها از حوصله عدد بیرون است و مرزهای آن از حد جبران و پاداش فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطة ادراک بشر گسترده تر.

مردمان را ندا داد تا با شکر استمرار و ازدیاد نعمت را طلب کنند. و ستایش خلاق را با افزایش نعم خویش برانگیخت و دعا را وسیله افزونی نعمت ها قرار داد. و شهادت می دهد به «لا اله الا الله» خدایی که هیچ شریکی برایش متصور نیست. کلمه ای که تأویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه ها از آن روشنی یافته است.

خدایی که چشم ها را توان دیدن او نیست و زبان ها را قدرت وصف او نه. خدایی که بال وهم و اندیشه و خیال، تا اوج درک ذاتش نمی رسد. اشیاء را آفرید بی آنکه پیش از آن چیزی موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی هیچ قالب و مثالی تکوین فرمود، بی آنکه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایدهتی بجوید، مگر تثبیت حکمتش و هشیار کردن خلاق بر طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایی مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش.

سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار داد تا بندگان از خشم و انتقال و عذابش به سوی جنات رحمتش شتاب بگیرند. و شهادت می دهد که پدرم محمد، بنده و رسول خداست. و خداوند او را انتخاب کرد پیش از آنکه به سوی مردم گسیل دارد و نامزد رسالتش کرد پیش از آنکه او را بیافریند و او را برگزید و برتری بخشید، پیش از آنکه مبعوثش کند. آن هنگام که بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حد عدم و در هاله ای از ترس و وحشت و ظلمات سیر می کردند.

از آنجا که خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا کار خدایی خویش را به اتمام رساند و حکم قطعی خویش را امضا کند و مقدرات حتمی اش را نفوذ بخشد.

پس محمد رسول خدا با امتهایی مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئین ها و زانو زده در مقابل آتش ها و فرو افتاده در مقابل بت ها و گرفتار آمده در دام انکار خدا. پس خدای تعالی با محمد تاریکی ها را روشن کرد و تیرگیهای ابهام را از دلها زدود و ابرهای سیاه را از مقابل دیده ها کنار زد.

پیامبر کمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهی نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهای تاریکشان پاشید و آنها را به سوی دین محکم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فرا خواند.

تا اینکه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رأفت خویش به سوی خود برد.

پس محمد ﷺ اکنون از شر این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیکوکار فرا گرفته اند و خشنودی پروردگار غفار بر او سایه افکنده و همجواری خداوند جبار نصیبش گردیده.

درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحی او و برگزیده او و منتخب و مرضی او. و سلام و رحمت و برکت خدا بر او.

سکوت بر مسجد سایه افکنده بود، زمان از حرکت ایستاده بود و تپش قلب ها نیز. و شما انگار در این دنیا نبودید و هیچکس را نمی دیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف کردید و بعد به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید:

شما ای بندگان خدا!

مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهی خداوندید و حاملان دین او و وحی او و امناء خداوندید بر خویشتن و مبلغان اوئید به سوی امت ها. زمامدار حق اکنون در میان شماست با پیمانی که از پیش با شما بسته است.

یادگاری که برای شما باقی گذاشته است، کتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور
فروزان و شعاع درخشان.

کتابی که حجت های آن روشن است، بواطن آن آشکار، ظواهر آن متجلی و پیروان آن
مفتخر و مورد غبطه اقوام دیگر.

کتابی که تبعیت از آن، انسان را به سوی رضوان سوق می دهد و گوش جان سپردن به
آن، نجات را به ارمغان می آورد و حجت های نورانی خداوند بواسطه آن شناخته می شود.
تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرّمات و روشنایی بینات و کفایت براهین و
استدلالات و فضائل و محسنات و رخصت ها و موهبت ها و اختیارات و شرایع و
مکتوبات، همه و همه به واسطه قرآن شناخته می شود.

و خداوند ایمان را آفرید برای تطهیر شما از شرک.

و نماز را آفرید برای تنزیه شما از کبر.

و زکات را برای تزکیه جان شما و افزایش روزی شما.

و روزه را برای تثبیت اخلاص شما.

و حج را برای پایداری دین شما.

و عدل را برای تنظیم قلب های شما.

و اطاعت و امامت ما را بر شما واجب کرد، برای نظام یافتن ملت و در امان ماندن از
تفرقه.

و جهاد را وسیله عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله ای برای جلب پاداش حق.
مصلحت عامه را در گروی امر به معروف قرار داد و نیکی بر پدر و مادر را سپری ساخت
برای محافظت از آتش قهر خودش و پیوند خویشان را وسیله افزایش جمعیت و قدرت
ساخت و قصاص را وسیله حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آمرزش و رعایت موازین
در خرید و فروش را برای از میان رفتن کم فروشی و نهی از شرابخواری را برای دوری از

پلیدی ها و پرهیز از تهمت ناروا را حجایی در برابر غضب خداوند و ترک سرقت را وسیله ای برای ورود به وادی عفت قرار داد.

و شرک را حرام کرد تا خدا پرستی جامه اخلاص بیوشد.

پس تقوای خدا پیشه کنید آنچنانکه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید. و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر فرموده و از آنچه نهی کرده که همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل می شوند.

بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دلهای مسجیدیان سنگینی می کرد: عجب! این فاطمه است یا فاتح قله های فصاحت؟! این زهراست یا زه کمان کیاست؟! این بتول است یا بانی بنای بلاغت؟! این طاهره است یا طلایه دار کاروان خطابت؟! این کیست؟ کجا بوده است؟ این همان کوثر همیشه جوشان است که خدا به پیامبر عطا کرده است! ... و این ابتدای وادی حیرت بود.

دلها که به کلام شما شخم خورده بود، اکنون آماده بذر می شد.

چه زمین لم یزرعی و چه بذر بی نظیری!

«أَيُّهَا النَّاسُ! اَعْلَمُوا أَنِّي فَاطِمَةٌ وَأَبِي مُحَمَّدٌ.»

هان ای مردم! بدانید که من فاطمه ام و پدرم محمد است.

حرف اول و آخرم یکی است.

نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در کردارم راه.

پیامبری از خود شما به میان شما آمد که رنجهای شما بر او گردن بود و به هدایت شما

حرص می ورزید و با مؤمنان رأفت و مهربانی داشت.

اگر بخواهید او را بشناسید، می بینید که پدر من بوده است نه پدر زنان شما و برادر پسر

عموی (شوی) من بوده است نه برادر مردان شما.

و راستی که چه خوب نسبتی است این نسبت.

پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انذار آغاز کرد، از پرتگاه مشرکان رو بر تافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردن هایشان را گرفت، گلوگاهشان را فشرد و با بهترین زبان، زبان موعظه و حکمت، آنان را به سوی خدا دعوت کرد.

آنقدر بت شکست و آنقدر پشت افکار آنان را به خاک مالید که تا جمعشان از هم پاشید و هزیمت تنها گریزگاهشان شد.

شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه گری کرد و با کلام زمامدار دین، عربده های شیاطین، خاموش شد.

خارهای نفاق رفته گردید و گره های کفر و شقاق گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن «لا اله الا الله» باز شد.

و این در حالی بود که تهی و تنها بودید و پرتگاهی از آتش در کناره شما شعله می کشید.

هیچ بودید.

هیچ نبودید. به جرعه ای آب می مانستید و لقمه ای که به دمی خورده می شود.

ضعفتان، طمع برانگیز بود.

آتش زنه ای بودید که روشنی نیافته خاموش می شدید.

زیر پا بودید، لگدمال عابران.

آب متعفن می نوشیدید، خورکتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه

در هول و هراس از اینکه پایمال این و آن شوید.

بعد از این حال و روز، خدای تعالی شما را با محمد ﷺ نجات داد - درود خدا بر او

- چه بلاها که از دست مردم کشید، از گرگان عرب و سرکشان اهل کتاب.

هرگاه که آتش جنگ برمی افروختند، خدا خاموشش می کرد. هر دم که شاخ شیطان عیان می شد یا ازدهای مشرکین دهان باز می کرد، پیامبر برادرش علی را به کام ازدها می فرستاد.

و او - علی - تا پشت و پوزه دیو صفتان بد کنشت را به خاک نمی مالید و آتش کینه هایشان را به آب شمشیر خاموش نمی کرد، باز نمی گشت.

غرق بود در عشق خدا و پرتلاش در مسیر خدا و نزدیک با رسول خدا. او مردی مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم همیشه خیرخواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق.

ولی شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید و خوب خوش گذراندید و گوش خوابانیدید و چشم دراندید تا کی چرخ روزگار علیه ما بگردد.

همان شما که از جنگها می گریختید و دشمن پشتتان را بیشتر می دید تا رویتان را، همان شما چشم براه گردش روزگار علیه ما شدید.
... تا پدرم وفات کرد....

خدا خانه پیامبران و جایگاه برگزیدگان را برای او ترحیح داد.
و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشکار شد و از اعماق وجودتان سربرآورد.
لباس دین برایتان کهنه شد و سر دسته گمراهان زبان درآورد.
و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده سرجنبانند و اظهار وجود کردند.
و عربده های سراب پرستان و باطل جویان در عرصه دلهای شما پیچید.
و شیطان از مخفی گاه خود سربرآورد و شما را به نام خواند.
شما را بلافاصله آشنای کلامش یافت و پاسخگوی دعوتش و آماده برای پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش.

شما را از جا بلند کرد و دید که چه راحت برمی خیزید و شما را گرم کرد و دید که چه آسان گرم می شوید و آتش در خرمن کینه هاتان انداخت و دید که چه زود شعله می گیرد. پس به اغوای شیطان بر شتری نشانه گذاشتید که از آن شما نبود و بر آبشخوری وارد شدید که غضب محض بود.

خطایی خواسته و اشتباهی دانسته!

و این در حالی بود که از عهد پیامبر هنوز چیزی نگذشته بود.

زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود.

بهانه آوردید که از فتنه می ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) وای که هم الان در فتنه افتاده اید و هم اکنون در قعر فتنه اید و راستی که جهنم بر کافران احاطه دارد.

پس وای بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضی شدید؟! چه کردید؟! به کجا می روید؟! این کتاب خدا است در میان شما! همه چیزش روشن است. احکامش درخشان است، نشانه هایش چشمگیر است، نواهی اش واضح است و اوامرش آشکار، اما شما آن را پشت سر انداخته اید، زیر پا گذاشته اید.

آیا از آن گریزان شده اید؟ یا غیر آن را به حکمیت می طلبید.

آه که ستمکاران جانشین بدی برای قرآن برگزیدند.

و آنکه غیر از اسلام دینی بجوید از او پذیرفته نمی شود و او در قیامت از زیانکاران است.

چندان درنگ نکردید که فتنه ها آرام گیرد، ناچه خلافت را پیش از آنکه حتی رام شود، به سوی خود کشیدید.

آتش فتنه ها را برافروختید و شعله های آن را دامن زدید. گوش به زنگ شیطان گمراه کننده شدید و کمر به خاموش کردن انوار دین حق و سنت نبی برگزیده او بستید. به بهانه

گرفتن کف از روی شیر، آن را تماماً مخفیانه نوشیدید. و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبرتان حمله ور شدید.

اما ما صبر کردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شکم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیکه شما فکر می کنید که ما ارث نمی بریم. تا جائیکه حکم جاهلیت را بر ما جاری می کنید. و چه حکمی بهتر از حکم خداست برای کسانی که ایمان دارند؟
آیا نمی دانید؟ می دانید. برایتان از خورشید میانه روز، روشتر است که من دختر پیامبرم.

ای مسلمانان! آیا این حق است که ارث من به زور گرفته شود؟!

ای پسر ابی قحافه! ای ابوبکر!

آیا این در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث نبرم؟!

عجب نوبر زشتی آورده ای!

آیا عمداً کتاب خدا را ترک گفتید و پشت سر انداختید یا نمی فهمید؟!

آیا قرآن نمی گوید:

سلیمان از داود ارث برد.

آیا قرآن در ماجرای زکریا نمی گوید که:

زکریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندی عنایت کن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد؟

این کلام قرآن است که:

خویشاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترجیح دارند.

و این نیز که:

سفارش خداوند در مورد اولاد این است که ارث پسران، دو برابر ارث دختران.

و باز می فرماید:

اگر کسی مالی از خود بگذارد، برای پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت کند و این حقی است بر عهده پرهیزکاران.

آیا شما گمان می‌برید که من هیچ ارث و بهره‌ای از پدرم ندارم؟!
آیا خدا آیه‌ای مخصوص شما نازل کرده و پدرم را استثناء نموده؟!!

یا می‌گوئید: اهل دو مذهب از یکدیگر ارث نمی‌برند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟!
آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسر عمویم (علی) واردترید؟
بیا! بگیر! این مرکب آماده و مهار شده را بگیرد و ببر.

دیدار به قیامت! که چه نیکو داوری است خدا و چه خوب دادخواهی است محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و چه خوش وعده گاهی است قیامت.

در آن روز اهل باطل زیان می‌کنند و پشیمانی در آن روز بی‌فایده است و برای هر خبری قرارگاهی است. پس خواهید دانست که عذابِ خواری افزا بر سر چه کسی فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه کسی حلول خواهد کرد.
مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟

آن رودی که پیامبر جاری کرده بود از مردم، چه زود برکه شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید!

ما زنان نه رو سپید که مو سپید شدیم در مقابل آنهمه مردان نامرد.
یک مرد نبود در میان آنهمه جمعیت که برخیزد و بگوید که فاطمه، تو راست می‌گویی؟
یک شمشیر نبود در میان آنهمه نیام خالی که حق را از باطل جدا کند؟
در میان آن همه جنازه و جسد، یک دست مردانه نبود که گوساله سامری را در هم بشکند و حقانیت موسی و هرون را به اثبات بنشیند.

زنان بنی هاشم با خود اندیشیدند که شاید کسی برخاسته، ما نمی بینیم، شاید صدایی درآمده ما نمی شنویم، سرکشیدند و گوش خواباندند اما قبرستان مسجد، سوت و کور بود و حفّار القبور حقوق، خرسند این سکوت.

فقط شاید دومی به اولی گفته باشد: خدا بکشد او را، چه خوب سخن می راند. مرده های هفت کفن پوسانده با زلزله از خاک بیرون می افتند اما زلزله این کلمات، خاک، از قبر دل هیچ زنده ای بلند نکرد.

شما شاید فکر کردید که رگ غیرت انصار را بجنبانید، شاید آنها نه برای شما که برای نجات خود از این مرگ زودرس و خفت بار کاری بکنند.

رو کردید به انصار و ادامه دادید:

ای جوانمردان! ای بازوان ملت! و ای یاوران اسلام!

این خمودی و سستی و بی توجهی نسبت به حق من برای چیست؟

این تغافل و سهل انگاری در برابر ستم چراست؟

آیا پدرم رسول خدا ﷺ نمی فرمود:

حرمت هرکس با احترام به فرزندش داشته می شود؟

چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما

می دانید که حق با من است و می بینید که حق پایمال می شود و می توانید از من حمایت

کنید و حق مرا بگیرید، اما نمی کنید.

آیا می گوئید که پیامبر مرد؟ و تمام؟

آری این مصیبتی بزرگ است، مصیبتی در نهایت وسعت. شکافی است که هیچگاه پرنمی

شود و زخمی است که هر روز بازتر می شود.

زمین، تیره غیبت اوست و ستارگان بی فروغ از هجران او.

در مرگ او کوههای امید و آرزو متلاشی است و خارهای یأس آشکار.

با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمی محفوظ نیست.
 بخدا که این مصیبت، بد مصیبتی است، بزرگ بلیه ای است.
 بلیه و مصیبتی که هیچ حادثه توانفرسا و طاقت سوزی مثل آن نیست.
 اما کتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود خبر داده بود، همان کتابی که در خانه های
 شماست و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه می خوانید و گفته بود که:
 این حکمی حتمی است و قضائی قطعی که پیش از این هم بر انبیاء و رسل وارد شده
 است و آن خبر این است:

وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ
 أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ

وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنُيَضِّرَنَّ اللَّهُ شَيْئًا

وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ.

و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی آمده اند، اگر او بمیرد یا کشته
 شود، شما به گذشته بر می گردید و هر کس به جاهلیت گذشته روی برد، به خداوند زیانی
 نمی رساند و خدا پاداش سپاسگزاران را می دهد.

ای فرزندان قبیله! (بانوی شرافتمندی که نسب شما بدو می رسد)

آیا رواست که میراث پدرم پایمال شود و شما نظاره گر باشید؟

آیا رواست که ندای تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟

صدای من در میان اجتماعتان طنین می افکند، دعوت مرا می شنوید و از حال و روزم
 باخبر می شوید.

شما از ابزار دفاع از حق، چیزی کم ندارید.

دارای عِدّه و عُدّه اید. نفرات دارید، نیرو دارد، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید،

اما پاسخ دعوت مرا نمی دهید؟ به داد من نمی رسید؟

فریاد استغاثه مرا می شنوید، اما یاری ام نمی کنید؟

شما که به شجاعت و جنگاوری معروفید.

شما که به خیر و صلاح شهره اید.

بر شما که نام انصار و یاور نهاده شده.

شما که دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟

شما همانید که با عرب پیکار کردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج کشیدید و محنت

بردید، با امت های مختلف به مبارزه پرداختی، با پهلوانان و جنگجویان بزرگ ستیز کردید.

پیوسته با ما گام برمی داشتید و اوامر ما را گردن می نهادید.

تا آسیای اسلام بر محور خاندان ما به گردش درآمد و شیر در پستان مادر دهر فرونی

گرفت و نعره های شرک آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله

های کفر به خاموشی نشست و نوای هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و

شکل گرفت.

و اکنون چرا بعد از آنهمه زبان آوری، دم فرو بسته اید و به وادی حیرت افتاده اید؟

چرا حق را بعد از آشکار شدنش مخفی می کنید؟

چرا پس از آنهمه پیشگامی عقب نشستید؟ چرا پیمانهایتان را شکسته اید؟

چرا بعد از ایمان، تازه به شرک روی آورده اید؟

قرآن می گوید:

آیا نمی جنگید با گروهی که عهد شکستند و کمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ

را برافروختند. آیا می ترسید از آنان در حالیکه خدا سزاوارتر است برای ترسیدن اگر که

مؤمنید."

به هوش، که من می بینم شما به سوی تبلی و تن آسائی و عافیت طلبی می روید.

شما کسی را که از همه سزاوارتر برای زمامداری مسلمین بود، کنار گذاشتید و با راحتی و تن پروری خلوت کردید و از تنگنای مسئولیت ها به فراخای بی تفاوتی و بی خیالی روی آوردید.

آنچه را که حفظ کرده بودید، بیرون افکندید و آنچه را که فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید.

اما چه باک، این آیه قرآن است که:

اگر شما و هر که روی زمین است، کافر شوید، به خدا زیانی نمی رسد و او حمید است و بی نیاز از همگان.

آگاه باشید که من گفتم آنچه را باید بگویم با اینکه می دانم سستی و خواری و ترک یاری حق در وجود شما لانه کرده و خیانت و بی وفایی با گوشت و پوستتان عجین شده.

ولی اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حرکت امواج خروشان غمی که در دریای دل، تنگی می کند و سر بر ساحل سینه می ساید و رخ می نماید. به هر حال اکنون حجت بر شما تمام است.

بگیرید این خلافت را و آن فدک را ولی بدانید که پشت مرکب خلافت زخم است و پای آن تاول. نه سواری می دهد به شما و نه راه می رود برای شما.

داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایی ابدی با اوست. هر که به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا که قلب ها را احاطه می کند فرو خواهد افتاد.

بدانید که آنچه می کنید در محضر و منظر خداست.

و آنها که ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه بازگشتگاهی باز خواهند گشت. و من دختر آنکسی هستم که شما را از عذاب دردناک پیش رویتان خبر داد.

پس بکنید هرچه می خواهید و ما هم عمل می کنیم و منتظر باشید که ما منتظر می مانیم."

هرم گدازنده کلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم، که قدری گرم کرد، زلزله سخن عرش لرزان شما، سنگ قبر دلهای مرده را از جا نه کند که سست کرد و تکان داد. پاهای به قدر این پا و آن پا شدن جنبید اما نه به اندازه برخاستن. دستها به قدر از تأسف بر هم نشستند جابجا شد اما نه به اندازه مشت شدن و برآمدن. برکه تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه بقصد جاری شدن و سیل گردیدن و بنیان کندن. پناه بر خدا اگر برای انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود. فریاد نه، غوغا نه، خروش نه، زمزمه ای در مسجد پیچید، چون پیچ وهم آلود و بیم زده زنان، آن هنگام که دلشان به راهی است و دستشان به کاری دیگر. جرقه های برگرفته از این آتش هولناک کلام، آنقدر کوچک بود که به آب خدعه ای خاموش می شد.

خلیفه برخاست به پاسخگویی:

- ای دختر رسول خدا! پدرت با مؤمنان عطف و کریم و رئوف و رحیم بود و با کافران عذاب و عقابی عظیم. درست است که او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوی تو بوده است و نه دیگران. شوی تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود.

شما را جز سعادت‌مندان دوست نمی دارند و جز شقاوت‌مندان با شما دشمنی نمی کنند که شما عترت پاک رسول خدا هستید و برگزیده نجای جهان. شما راهنمای ما به سوی خیر بودید و به سمت بهشت. و تو بخصوص برگزیده زنان و دختر برترین پیامبران.

تو در کلامت صادقی و در فراوانی عقلت پیشقدم.

هرگز حقت را از تو نمی گیرم و در مقابل صداقت تو نمی ایستم.
 بخدا من هرگز از رأی رسول خدا تجاوز نکردم و جز به اجازه او قدم برنداشتم.
 و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمی گوید.
 من خدا را گواه می گیرم که از رسول خدا شنیدم که فرمود:
 ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی گذاریم. ما فقط کتاب و حکمت و
 علم و نبوت به ارث می گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده ولی امر بعد از
 ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حکم می کند.
 و ما فدک را اکنون به مصرف خرید اسب و اسلحه می رسانیم تا مسلمانان بوسیله آن با
 کفار و سرکشان جهاد کنند.
 من تنها و مستبدانه دست به این کار نزدم بلکه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را کردم.
 و این مال و ثروت من برای تو و در اختیار تو، از تو دریغ نمی کنم و برای دیگری ذخیره
 نمی نمایم.
 که تو سرور بانوان امت پدرت هستی و درخت پاک برای فرزندان.
 فضائل تو را نمی توانم انکار کنم و حتی از شاخ و برگ آن نمی توانم بکاهم آنچه دارم
 مال تو، ولی تو می پسندی که من در این مورد بر خلاف گفته پدرت عمل کنم؟!
 چقدر از مردم فریب آشکار این کلمات را دریافتند؟ چند بارقه یا جرقه به آب این
 خدعه خاموش شد؟
 شما باز برخاستید و از اینکه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما می بردند،
 برآشتید:
 سبحان الله! پیامبر خدا از کتاب خدا رویگردان بود؟ پیامبر خدا با احکام خدا مخالفت
 می کرد؟!
 نه، نه، او پا جای پای قرآن می گذاشت و در پشت سوره ها راه می رفت.

اما شما، شما می خواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما می خواهید قلدری تان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟

این کار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایی می ماند که برای هلاک او در زمان حیات او می گستردید.

اینک این کتاب خداست که میان من و شما، روشن و قطعی و عادلانه، حکم می کند، قرآن می فرماید:

(يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ) زکریا از خداوند فرزندی خواست تا از او و آل یعقوب ارث ببرد. و می فرماید: (وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ) سلیمان از داود ارث برد.

آری خداوند در مورد سهم ها، فریضه ها، میراث ها و بهره های زنان و مردان، روشن و قطعی حکم کرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و برای هیچکس تا قیامت تردیدی پدید نیاید.

و بعد به مکر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید که برادر را در چاه افکندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند و ماجرا را برای پدر به گونه ای دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد:

نه چنین است، این راهی است که نفس مکاران پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر می کنم و خدا هم در روشن کردن ماجرای من که نقل می کنید کمک خواهد کرد.

ای وای که حُب جاه و مقام چگونه گوش و چشم را کر و کور و دل را سنگ می کند!

ابوبکر دوباره چشم ها را بست و دهان را گشود:

آری، خدا و پیامبر راست گفته اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حکمتی و موطن هدایت و رحمت و پایه دین و سرچشمه حجت و دلیل.

نمی توانم حرفهای تو را انکار کنم و سخن حق تو را دور افکنم. اما این مسلمین میان من و تو داوری کنند. قلاده خلافت را اینها به گردن من آویختند و آنچه از تو گرفته ام به اتفاق اینها گرفته ام نه بر مبنای کبر و استبداد و بهره وری. و خودشان هم شاهدند." اینجا همان جایی بود که می بایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانی بود که می بایست کودک اعتراض، زاده شود.

چرا که خلیفه، گناه را گردن مردم می انداخت و غیرت اگر زنده بود، می بایست از جا برخیزد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کودک اعتراض در شکم مرد و غیرت، کفنی دیگر پوساند. شما دلتان نیامد که مردم به این ارزانی خود را بفروشند و به این راحتی روانه جهنم شوند. رو کردید به مردم و فرمودید:

ای مردم! که به شنیدن سخن باطل تشنه ترید و راحت از کنار کردار زشت و زیان آور می گذرید.

(أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا).

آیا در قرآن اندیشه نمی کنید یا بر در دلهایتان قفل خورده است؟

نه چنین است. بل کارهای زشت، دلهای شما را سیاه کرده است. تیرگی، گوشها و چشمهایتان را گرفته است.

چه بد با قرآن برخورد کردید و چه بد راهی پیش پای خلیفه نهادید و چه بد معامله ای کردید!

به خدا قسم که کمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وزر و وبال آن پشیمانتان خواهد کرد.

زمانی که پرده های غفلت از دلهایتان برداشته شود و زیان های این کار آشکار گردد و آنچه را که حساب نمی کردید، بر شما هویدا شود.

آنجاست که باطل گرایان زیان می بینند.

باز هم هیچ خبری نشد.

این چوب بیداری اگر بر کفن مردگان می خورد، از آن خاک اعتراض برمی خاست. چه مرگی گریبان آن جمع را گرفته بود که نفخه صور کلام شما هم آنها را از جا تکان نمی داد. واقعاً راحت طلبی، تن پروری، بی مسئولیتی و آسایش جویی با انسان چنین می کند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگی عقل و غیرت و شرف و مردانگی را می رباید؟ هر چه بود دیگر کسی نبود که شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد که مخاطب شما واقع شود.

باران در شوره زار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان!

روی برگردانید از مردم روی گردانده از خدا و سرِ درد دل با پیامبر گشودید و به این اشعار تمثل جستید:

بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده ای بروز کرد، که تو اگر بودی اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی آمد.

ما تو را از دست دادیم همانند زمینی که از باران محروم می شود و قوم تو مختل شدند و بیا ببین که چه نکبتی بار آوردند.

هر خاندانی، قرب و منزلتی داشت در نزد خدا و بیگانگان الا ما.

وقتی تو رفتی و پرده خاک، روی تو را پوشاند، مردانی چند، اسرار درونی خود را که در زمان حیات تو مخفی می کردند، آشکار ساختند.

وقتی تو رفتی، آنها از ما روی گردانند و ما را خوار کردند و میراث ما را بلعیدند.

تو ماه شب چهارده بودی و نوری بودی که روشنی می بخشیدی و از جانب خداوند عزیز بر تو کتابها نازل می شد.

جبرئیل با آیات قرآنی مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد.

ای کاش ما پیش از تو مرده بودیم و اینهمه فاصله میان ما نمی افتاد.
به راستی که ما بلادیدگان به مصیبتی گرفتار آمدیم که هیچ عرب و عجمی بدان مبتلا
نشده است.

حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترک گفتید و راه
خانه را پیش گرفتید. وقتی از کنار دیوار مسجد می گذشتید، من احساس کردم که سنگ و
خاک بر شما کرنش می کنند و حضور شما را قدر می دانند. و دیدم که از سنگ و خاک و
در و دیوار کمترند آنها که در دام سکوت و بی غیرتی افتاده اند.

وقتی شما از مسجد در آمدید، زمزمه اعتراضی ملایم در مسجد پیچید، تکان خوردن
برگی خشک بر برگی و نه حتی جنبیدن سنگی بر سنگی.

اما خلیفه همین مقدار را هم منشاء خطر دید، سریع به روی منبر خزید و فریاد کشید:
ای مردم این چه سست عنصری است که در برابر هر سخنی که می شنوید از شما می
بینم. این ادعاها و آرزوها کی در زمان رسول خدا بود؟ هر که دیده یا شنیده بگوید.
آنکه سخن گفت، روباه ماده ای بود که شاهدش دمش بود.
اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد.

علی کسی است که می خواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع کهنه را تازه
سازد و برای این منظور از زنان، یاری می طلبد، همانند ام طحال (زن بدکاره معروف) که
بهترین افراد نزد او زن بدکاره است.

بانوی من! سرور زنان عالم! ای کاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی
آمد و جگرم را شرحه شرحه نمی کرد، اما چه کنم از وقتی بستر وفات گشودید و دفتر
رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه یک عمر مظلومیت شما در ذهنم تداعی می شود و بر
جانم چنگ می زند.

آن زمان فکر می کردم که کدام جهنمی می تواند جزای این جسارت ها قرار بگیرد و اکنون فکر می کنم که جهنم چگونه می تواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه می تواند آتش را بسوزاند؟!

پس از آن ماجرا دیگر هیچ حادثه ای به چشمم غریب نمی آید و مردم در نظرم به پیشیزی نمی ارزند.

مردمی که می توانند جگر پاره رسول خدا را در چنگال کفتار ببینند و سکوت کنند. کاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمی شد، عجب! حرفهایی که تداعی اش جگرم را از شرم می سوزاند، شنیدن و دیدنش حتی عرق شرم بر پیشانی مردم نشاناند. یادم هست که فقط ام سلمه - زنی مردتر از مردنمایان مسجد، از جا برخاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت:

آیا در مورد کسی چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانی گفته شود در حالیکه والله او حوریه ای است در میان انسانها و چون جان است برای جسم جهان. او کسی است که در دامان پاکان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامان زنان پاکیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهی رشد کرده و به نیکوترین وضعیتی تربیت یافته.

آیا گمان می برید که پیامبر، میراث او را بر وی حرام کرده و او را در این باره بی خبر گذاشته، در حالیکه خدای متعال می فرماید: **(وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ)** یا اینکه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت کرده و چیزی را که از آن او نبوده، مطالبه کرده؟

او سرور و برگزیده زنان عالم است و مادر جوانان اهل بهشت و همتای مریم. پدر او که خاتم پیامبران بود به خدا سوگند که نگران گرما و سرمای زهرا بود، یک دست خود را زیر سر فاطمه می گذاشت و دست دیگرش را حفاظ او قرار می داد. این فاطمه چنین کسی است و شما در محضر چنین شخصیتی دست به جسارت زدید. آرامتر! اینقدر تند نروید!

پیامبر شما را می بیند و به هر حال روزی بر خدا وارد خواهید شد. وای بر شما آنگاه که جزای اعمالتان را می بینید.

این اعتراض، تنها کاری که کرد قطع مواجب ام سلمه از بیت المال بود. به دستور خلیفه، شاید دیگران هم از همین می ترسیدند که لب به سخن نمی گشودند.

همه، اما همه چیز خود را چه ارزان می فروختند! چه زشت! چه شنیع! چه دردآور! چه ننگ آلود! دین در مقابل دینار! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازای... هیچ چیز... رایگان! شرمسارم بانوی من که در ذهن و دلم که به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این جنایات، چروکی شده است بر پیشانی و چهره شما که با زبان بی زبانی همه گذشته را تداعی می کند.

بی جهت نیست که از شوی مظلوم خویش، علی مرتضی خواسته اید شما را با لباس غسل دهد، چرا که یک دفتر مصیبت در بازو و پهلوی شما نهفته... نه... آشکار است و دیدن این عَلم های مصیبت، تاب و توان از دل علی می رباید و جان علی را می خراشد.
من فقط مبهوت طاقت شوی شما ابوالحسن ام که چه می کند در زیر بار اینهمه مصیبت!

دوران غربت و پیمان شکنی

مادر نمیر! مردن برای تو زود است و یتیمی برای ما زودتر.
ما هنوز کوچکیم، از آب و گل در نیامده ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمی ندارد.
نهال تا وقتی که نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی آرد، و ما از نهال کوچکتریم و از غنچه ظریف تر.
اما نه، نمان برای محافظت از ما، نمان برای اینکه از ما مراقبت کنی.
تو خود اکنون نیاز به تیمار داری. بمان برای اینکه ما تو را بر روی چشمهای خود مداوا کنیم.

تو اکنون به کشتی نجات طوفان زده ای می مانی که به سنگ کینه جهال غریق، شکسته ای و پهلو گرفته ای.

بمان برای اینکه ما بی مادر نباشیم. بمان برای اینکه ما مادری چون تو داشته باشیم.
می دانم که خسته ای، می دانم که مصیبت بسیار دیده ای، زجر بسیار کشیده ای، غم، بسیار خورده ای و می دانم که به رفتن مشتاق تری تا ماندن و به آنجا دلبسته تری تا اینجا.
اما تو خورشیدی مادر! بمان! به خفاشان نگاه نکن، این کوری مسری و مزمن دلت را مکدر نکند، تو بخاطر همین چند چشم که آفتاب را می فهمند بمان.

می دانم که تو به دنبال چشمی برای دیدن و دلی برای فهمیدن گشتی و نیافتی.
من با چشمهای کودکانه خودم شاهد بودم که تو با آن حال نزار، سوار بر مرکب می شدی و به همراه پدرم علی و دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه های تک تک مهاجرین و انصار می رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت می کردید.

ای گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصی و دخترش را یاری کنید. این شما نبودید که با پیامبر بیعت کردید و عهد بستید که فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟

هر ظلمی را که بر خاندان خود نمی پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟
اکنون اگر مردید به عهد خود وفا کنید.

اما مرد نبودند، به عهد خود وفا نکردند، بهانه آوردند، بهانه هایی که حتی کودکانشان را می خندانند و دل برزگان را به آتش می کشید:

- حیف شد، ما دیگر با ابوبکر بیعت کرده ایم.
- دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت می کردیم.
- برای ما که فرقی نمی کند، شما هم زودتر می آمدید با شما بیعت می کردیم.
- حق با شماست ولی کاری است که شده.
- افسوس، نصّ پیامبر آن زمان یادمان نبود.
- عجب! ماجرای غدیر را به کل فراموش کرده بودیم، حالا که گذشته...
- آیه تطهیر مختص شماست ولی....
- من قرآن را حفظم... ولی... آیه اکمال رسالت هم در قرآن هست، بله، ولی...
- فدک را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولی در افتادن با خلیفه زندگی آدم را ساقط می کند.

- بگذارید زندگی مان را بکنیم...

- آرامشمان به هم می خورد...

اینها که مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جواب هایی از این دست دادند، وای به حال بقیه. یادم هست که آخرین خانه، خانه معاذبن جبل بود، حرفها را که شنید گفت:
- کسی دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟

و تو مادرم، پاسخ گفתי که:

- نه، هیچکس.

معاذبن جبل گفت:

- پس از من تنها، چه کاری ساخته است؟

یعنی که: من هم «نه».

تو روی برگرداندی و گفתי:

- معاذ! دیگر با تو سخن نمی گویم تا بر پیامبر وارد شوم.

شنیدم که بعد از تو، پسر معاذ از راه می رسد و ماجرا را از پدرش می پرسد و وقتی

حرف آخر تو را می شنود به پدرش می گوید:

- من هم دیگر با تو حرف نمی زنم تا بر پیامبر وارد شوم.

کاش این مردم می فهمیدند که مهر تو یعنی چه، قهر تو یعنی چه؟ لطف تو یعنی چه؟

خشم تو یعنی چه؟

رسول الله بسیار تلاش کرد که این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست.

در ملاء عام جار زد که:

- ای فاطمه مهر تو یعنی جواز بهشت و قهر تو یعنی قعر جهنم.

- ای فاطمه مهر تو یعنی مهر خدا، قهر تو یعنی قهر خدا.

- ای فاطمه رضای تو رضای خداست و خشم تو خشم خداست.

همه این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه کسی خشم آشکار

تو را نفهمید؟ چه کسی نارضایی تو را از اوضاع و زمانه درک نکرد؟

اگر کسی به من بگوید که من گونه نیلگون مادرت را، جای سیلی عمر را بر گونه مادرت

ندیدم، می گویم:

- بازویش را چطور؟ جای تازیانه های عمر را هم ندیدی؟

اگر بگویند ندیدم، می گوئیم:

- صدای ناله او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدی؟

اگر بگویند نشنیدم، می گوئیم:

- دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه رسول الله را هم، ندیدی؟

اگر بگویند دودش به چشم نیامد یا نرفت، می گوئیم:

- گریه های آشکار و شب و روز مادرم را چطور؟ آن را هم ندیدی؟ نشنیدی؟ گریه ای

که پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه کند یا شب، آسایش ما مختل شده است.

اگر بگویند، ندیدم، نشنیدم، می گوئیم:

- خطبه مسجد را چطور؟ آن را هم نبود؟ ندیدی؟ نشنیدی؟ مگر هیچ مردی در مدینه

بود که به مسجد نیامده باشد؟

اگر بگویند، نبودم، ندیدم، نشنیدم، می گوئیم:

- اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را کسی نمی تواند بگوید، نشنیدم، نفهمیدم، چرا که

اعلام قهر تو با ابوبکر و عمر، آنچنان انتشار یافت که همین دو - که آنهمه مصیبت را به روزت آورده بودند - به دست و پا افتادند.

داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی آمد که:

- چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمی گوید.

و اینها می بایست، فکری بیندیشند، به خدعه ای بیاویزند و نیرنگی بسازند.

دهها نفر را واسطه کردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادی.

آخر الامر دست به دامان پدرم علی شدند.

علی به باران می ماند، بر مؤمن و کافر بی مضایقه می بارد. علی که از سینه عمرو بن عبدود بی تقاضا برمی خیزد، تقاضای دشمنش را زمین نمی زند، هر چند که در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه سازان و نیرنگ بازان را بشناسد.
پدر به تو گفت:

- آن دو تقاضای ملاقات کرده اند، شما چه می گوئید؟

تو گفتی:

- علی جان! تو رأی مرا می دانی، اما خانه، خانه توست و من مطیع فرمان تو. ⁽²⁷⁾
وقتی آن دو وارد شدند و سلام کردند، تو روی برگرداندی و دیوار را بر آندو ترجیح دادی.

ابوبکر گفت:

- ما اشتباه کرده ایم، پشیمانیم، آمده ایم که از گناه ما بگذری و ما را ببخشی.
دروغ می گفتند، وقاحت بسیار می خواست گفتن این چند کلام. آنچه آنها کرده بودند اول غضب خلافت بود، دوم غضب فدک و باقی کارها به تبع آن.
بازگشت از این دواشتباه یعنی دست برداشتن از خلافت و پا کشیدن از فدک.
و زمان برای این هر دو دیر نبود.

پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می گفتند، از کرده های خود پشیمان نبودند، می خواستند هم خلافت و فدک را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمی شد. زر و زور را گرفته بودند، می خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر کیاست بریدی.

گفتی - البته نه به آنها - به پدرم علی گفتی که به آنها بگوئید:

- من عهد کرده ام با شما سخن نگویم، اما اکنون یک سؤال از شما می کنم، حاضرید که

به صدق جواب دهید؟

آن هر دو سوگند خوردند به خدا که جز به راستی پاسخ نگویند.

به پدر گفتی که از آنها بپرسد، این کلام رسول الله را به گوش خود شنیده اند که:

- فاطمه پاره تن من است و من از اویم، هر که او را بیازارد، مرا آزرده و هر که مرا بیازارد، خدا را آزرده و هر که پس از مرگم او را بیازارد، همانند کسی است که در زمان حیاتم او را آزرده و هر که در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند کسی است که پس از مرگم او را آزرده.

آندو گفتند:

- آری بخدا سوگند که این کلام پیامبر را شنیده ایم.

بار دوم و سوم همان سؤال را پرسیدی و همین پاسخ را شنیدی.

و بعد تو مادر! رو به آسمان کردی و گفتی:

- «خدایا. من تو را گواه می گیرم و همه اینها را که در اینجا نشسته اند به شهادت می طلبم که ایندو مرا آزرده اند، من از ایندو ناراضی ام و تا زمان لقای خداوند با ایندو سخن نخواهم گفت. خدایا! من به هنگام دیدار، شکایت ایندو را به تو خواهم کرد و به تو خواهم گفت که ایندو با من چه کردند.»

ابوبکر این حرفها را که شنید، اظهار گریه و ناراحتی کرد و گفت: «کاش من مرده بودم،

کاش مرا نزائیده بود.»

اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر که خیال کرد گریه و اظهار تأسف، واقعی است

برآشفت و ابوبکر را دعوا کرد:

- «این چه وضعی است، تعجب از مردمی است که تو پیرمرد بی عقل را خلیفه خود

کرده اند. تویی که به خاطر خشم یک زن بی تابی می کنی و از رضایتش خوشحال می

شوی. تو را با خشم یک زن چه کار، بلندشو.»

همیشه عمر بود که ابوبکر را بلند می کرد و می نشاند.

هر دو بلند شدند و از خانه رفتند، چیزی برای فریفتن عوام به دست نیاورده بودند.
پدر که خود اسوه صلابت بود، از اینهمه استواری تو لذت می برد، اما دلش از مشاهده
حال و روز تو خون بود. زنی هیجده ساله، اما این طور مریض و رنجور و خسته.
خدا بکشد دشمنان تو را مادر. که در طول چند ماه با سوهان خباثت، رشته حیات تو را
بریدند. ام کلثوم به فدای چشمهایی که لحظه به لحظه بی فروغ تر می شوند.

آتش ظلم بر خانه وحی

من هم مثل شما تعجب کردم وقتی که دیدم عده ای زن پشت در خانه جمع شده اند.

شما به من فرمودید:

- اسماء! ببین چه خبر است.

من رفتم و خبر آوردم که:

- عده ای از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده اند.

من می دانستم که دل مبارکتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می دانستم

که کرامت شما میهمان را از در خانه نمی راند، اگر چه میهمان، جفاکار و خیانت پیشه باشد.

این بود که گفتم داخل شوند. عده شان زیاد بود. وقتی دور بستر شما را گرفتند. اتاق

کاملاً پر شد. آدمی در این چهار روز عمر چه چیزهای غریبی که نمی بیند. آن از ملاقات

عمر و ابوبکر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار.

پیکر را غرق زخم می کنند و می آیند به عیادت زخمی!

نشتر بر جگر فرو می برند و بعد، از حال و روز جراحات سؤال می کنند.

کاش بیایند برای زخم زدن، لااقل جای سالم را برمی گزینند. می آیند به عنوان مرهم

گذاشتن و درست بر روی زخم می نشینند.

یکی از آنها به نیابت از سوی همه سؤال کرد:

- «كَيْفَ أَصْبَحْتَ مِنْ عِلَّتِكَ يَا ابْنَةَ رَسُولِ اللَّهِ؟»

- ای دختر رسول خدا! با این بیماری شب را چگونه به صبح آوردید؟

اگر چه پهلو تان شکسته بود، اگر چه میخهای در به سینه تان فرو رفته بود، اگر چه

کودک نازنینتان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورتتان کبود، اما اینها همه

منشأ روحی داشت، منشاء معنوی داشت.

شما به حادثه ای طبیعی که بیمار نشده بودید، پایتان که به سنگ نگرفته بود، جسمتان که غفلتاً به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می گفتید:

- دردم کم شد است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است...

اما بیماری شما که اینها نبود، اینها تبعات بیماری بود.

علت بیماری شما، شوی من ابوبکر و فرماندهش عمر بودند و فضای مناسب برای بروز و رشد بیماری همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دور افتادگان از وادی شرف.

اگر همین مردم در دام جهل مرکب فرو نمی افتادند که غضب خلافت ممکن نمی شد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی آمد.

اگر همین مردم، افسار بی غیرتی و بی حمیتی را از گردن خود درمی آوردند که فدک به سادگی مصادره نمی شد و دومین شمشیر بر سینه روح شما فرود نمی آمد و شما را از پای در نمی آورد.

در شب تاریک، جهالت مردم است که می توان به خانه دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش کشید، در روز روشن بصیرت که دست از پا نمی توان خطا کرد.

وقتی مردم به بن بست های خیانت پناه برده اند و خیابانهای سیاست را خالی گذاشته اند می توان در خیابان مدینه النبی، به گونه عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلی زد آنچنانکه خون در چشمهایش بنشیند و اشک از دیدگانش بریزد.

گاهی من تصور می کنم، خدایی که اشک بندگان را دوست دارد، حتی گریه های محرابی شما را دلش نمی آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشک های مظلومانه شما تکان نداد!؟

آری بانوی من، وقتی مردم به سردابهای آسایش می خزند، می توان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب کرد.

خورشید عهد ببندد که - چند سال؟ - نتابد تا شب بتواند راحت زندگی کند.

همیشه کور باد این چشمهای شب جوی شب پرست.

به ابوبکر گفتم:

- من اگر چه با مرکب جهالت به خانه تو فرود آمدم، اما شأن من بسیار برتر از همسری با توست، شأن من کنیزی زهراست، اگر که منت گذارد و راه دهد و بپذیرد. و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اکنون که می روید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید که اسماء بنت عمیس اینجایی است، آنجایی نیست. کنیز این کوخ است، بانوی آن کاخ نیست، از قول من به آسیه هم سلام برسانید. من بی تاب بودم ببینم شما در مقابل سؤال این عیادت کنندگان چه پاسخی می دهید. و اصلاً تردید داشتم که شما با آن کسالت و نقاهت و حضور اینان و تداعی آنهمه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفی بزنید.

اما غوغا کردید، انگار این کلام: «كَيْفَ أَصْبَحْتَ؟»، چگونه صبح کردید؟، طوفانی بود که خاکسترها را از روی آتش کنار زد و شعله های درد، زبانه کشید. انگار نشتری بود بر زخم کهنه که خون تازه از آن جاری کرد. محکم و استوار نشستید و با نام نامی معبود شروع کردید:

«أَصْبَحْتُ وَاللَّهِ عَانِفَةً لِدُنْيَا كُنَّ، قَالِيَةً لِرِجَالِكُنَّ.

لَفَطْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ عَجَمْتُهُمْ

وَسَنَنْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ سَبَرْتُهُمْ

فَقُبْحاً لِقَوْلِ الْحَدِّ

وَاللُّغْبِ بَعْدَ الْجِدِّ

وَقَرَعِ الصَّفَاةِ وَصَرَاعِ الْقَنَاةِ

وَوَخَطِ الْآرَاءِ وَزَلَلِ الْأَهْوَاءِ

وَبَسِّ مَا قَدَّمْتَ لَهُمْ أَنْفُسُهُمْ

أَنْ سَخِطَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَفِي الْعَذَابِ هُمْ خَالِدُونَ...»

به خدا در حال صبح کردم که از دنیای شما بیزارم و از مردان شما خشمگین.

مردانتان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند.
دینداری و پایمردی شان را محک زدم، بی دین و ناجوانمرد از بوته آزمایش درآمدند و
روسیاهی جاودانی را برای خود خریدند.
مردان شما به شمشیرهای شکسته و تیغ های کند و زنگار خورده می مانند و چه زشت
است این سستی و مسخرگی و رخوت بعد از آنهمه تلاش و کوشش و جدیت.
و چه قبیح است این شکاف برداشتن نیزه مردانگی و خواری و تسلیم در برابر هر کس
که بر آنان فرمانروایی کند.

و چه دردآور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و فساد در عقل و اندیشه.
یادتان هست؟ این آیه از قرآن را که:

کافران از بنی اسرائیل بر زبان داود و عیسی بن مریم لعن گردیدند زیرا که آنان عصیان
نموده و تعدی می کردند. نهی از منکر نمی کردند و خود فاعل منکر بودند و چه بد عمل می
کردند. بسیاری از آنان را می بینی که با کافران دوستی می ورزیدند و چه زشت است آنچه
از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند."
آری، چه زشت است آنچه - مردان شما! - از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب
خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند.

پس به ناچار من کار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و
آنان بار سنگین حق کشی را بر دوش کشیدند در حالیکه من با حربه حقیقت و استدلال از
هر سو آنان را احاطه کرده بودم.

پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاکت سرنوشت محتومشان باد. وای
بر آنان!

چرا نگذاشتند حق در مرکز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوی را از منزل وحی دور کردند؟ همان منزلی که مهبط جبرئیل روح الامین بود و پیکره رسالت بر پایه های آن استوار شده بود.

چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را کنار زدند و افراد نالایق را جایگزین کردند؟ این، بی تردید زیانی آشکار و بزرگ است.

چه چیز سبب شد که از ابوالحسن کینه به دل بگیرند و او را کنار بگذارند؟ من به شما می گویم.

به این دلیل که شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی شناخت.

به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت.

به این دلیل که با یک لبه شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرک و فساد را می برید و

با لبه دیگر بقیه را در سر جای خود می نشاند.

به این دلیل که در مسیر رضای خدا از هیچ چیز باک نداشت و به هیچ کس رحم نمی کرد.

به این دلیل که در کار خدا اهل سازش و مدهانه و مدارا نبود.

سوگند به خدا که اگر در مقابل دیگران می ایستاد و زمام امور خلافت را که رسول الله به

علی سپرده بود، از دستش در نمی آوردید او کارها را سامان می بخشید و امت را به

سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می داد و به مقصد می رساند و کمترین حقی از

کسی ضایع نمی شد و حرکت این مرکب اینقدر رنج آور نمی گشت.

علی در آنصورت مردم را به سرچشمه صافی و زلال و همیشه جوشانی می رساند که

کاستی و کدورت در آن راه نداشت، آب از همه سویش سرریز می شد و همه سیراب می

شدند و هیچکس تشنه نمی ماند.

علی در پنهان و آشکار، در حضور یا غیبت مردم، خیرشان را می خواست.

اهل استفاده از بیت المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی گرفت، آب آنقدر که تشنگی فرو بنشیند و غذایی مختصر آنقدر که گرسنگی با آن مرتفع شود. همین و بس. علی همین قدر را هم به زحمت از دنیا برمی داشت.

علی خود شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می نشست معلوم می شد که زاهد کیست و حریص کدام است. معلوم می شد که چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ می پردازد. این کلام قرآن است که می فرماید:

اگر اهل قریه ها ایمان آورده و تقوی پیشه می کردند، درهای برکات زمین و آسمان را بر آنان می گشودیم ولی دروغ گفتند، پس ما هم آنان را در برابر آنچه کسب کرده بودند، گرفتیم. و این حال و روز شماست در آینه قرآن که:

و از اینان کسانی که ظلم کردند، نتایج سوء دست آوردهایشان بزودی بدانان خواهد رسید و آنان عاجز کننده ما نیستند.

هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید.

راستی که روزگار چه بازی های شگفتی دارد و چه غرابی را پیش چشم می آورد.

اما حرفهای اینان شگفت آورتر است!

ای کاش می دانستم که مردان شما چرا چنین کردند، چه پناهگاهی جستند، به کدام ستون تکیه زدند؟ به کدام ریسمان آویختند؟ کدام پایگاه را برگزیدند؟ بر کدامین خاندان پیشی گرفتند؟ به چه کسانی چیرگی یافتند؟ به کدام امید اینهمه جفا کردند؟

عجب سرپرست بدی را برگزیدند و عجب جایگاه زشتی را انتخاب کردند!

ستمگران در بد منزلی مقیم می شوند و به بدنتایجی دست می یابند.

بخدا که بجای بالها و شاهپرها، گُرکها و پَرچه ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر

سینه ترجیح دادند.

پس نفرین بر قومی که خیال کردند خوب عمل می کنند اما جز زشتی و پلیدی نکردند.

قرآن می گوید: اینها فاسدند ولی نمی دانند.
وای بر آنان.

این کلام قرآن را به یاد بیاورید:

آیا آنکس که به حق راه یافته، شایسته تر است برای پیروی یا آنکس که خود محتاج هدایت است و بی هدایت راه نمی یابد؟
چه شده است شما را؟ چگونه حکم می کنید؟ هشدار! بجان خودم سوگند که بذر فتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت.

پس منتظر باشید تا این بذر شوم به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشکار شود.
از این پس از پستان شتر اسلام و خلافت، بجای شیر، خون فوران خواهد کرد و زهری مهلک بیرون خواهد ریخت.

و اینجاست که باطل گرایان زیان خواهند کرد و آیندگان، نتایج کار پیشینیان را خواهند دید. اینک این فتنه ها و این قلب های شما و بشارت بادتان به شمشیرهای آخته و استیلای ستمگران و جبابره.

بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادی ظالمانه و دردآلود. اموال و حقوقتان از این پس به غارت خواهد رفت و جمعتان پراکنده خواهد شد.

دریغ و حسرت و افسوس بر شما. کارتتان به کجا خواهد کشید؟!
افسوس که چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه می توانم شما را به کاری وادارم که از آن کراهت دارید؟

حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشمهایتان. آن بار سنگین دل چیزی نبود که با این چند کلام، سبک شود، اما انگار نفس دیگر یاری نمی کرد. نفسی عمیق از سر درد کشیدید و آرام گرفتید.

چهره ها و چشمهای میهمانان شما را مرور کردم، معلوم نبود که آنچه موج می زند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانی و ندامت.

حسی غریب بود، شاید آمیزه ای از این حس های متفاوت.

هر احساسی در انسان، جلوه ای دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، کار عکس العمل را مشکل می کند.

به همین دلیل، هیچکدام نمی دانستند چه کنند.

بالاخره یکی از آنها، زبان گشود ولی نگفت: اشتباهمان را جبران می کنیم، بیعتمان را پس می گیریم و به صراط مستقیم برمی گردیم، گفت:

- اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبکر می دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی کردیم حتماً کسی را جز علی بر نمی گزیدیم ولی...

دروغ می گفتند، مثل کسی که خود را به خواب زده است و وقتی صدایش می کنی. بگوید: من خوابیده ام. به همین روشنی، به همین جسارت و به همین وقاحت.

شما فرمودید:

- بس کنید. بروید پی کارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها که می زنید در پس آن کارها که کرده اید، پشیزی نمی ارزد.

شما یک عیادت کننده دیگر هم داشتید که البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود.

ام سلمه همان سؤالی را از شما کرد که این زنان کردند، او هم پرسید: چگونه شب را به روز آوردید؟

با آنها عتاب کردید، اما با ام سلمه درد دل فرمودید:

- "کارم شده است سعی میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده.

دیدی که، به حکم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را از وصی پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از علی کینه داشتند، چون پدران مشرک و ملحدشان را در جنگ بدر و احد کشته بود.

بانوی من تصور نمی‌کنم کسی مظلوم تر و محجوب تر از شما در طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی‌کنم پس از شما کسی بیاید که این همه بزرگواری باشد و اینهمه ستم ببیند. من آمده بودم که در محضر شما حجب و حیا بیاموزم اما به روشنی دیدم که این کوزه طاقت بحر ندارد.

هیچ نامحرمی در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنی غصه فاصله میان مرگ و مقبره را می‌خورید.

به من فرمودید:

- این تابوت‌های تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می‌کنند، کاش تابوتی بود که اندام آدم از روی آن مشخص نمی‌شد.

چه دقت مؤمنانه‌ای! چه وسواس محجوبانه‌ای! چه تأمل شیرینی!

عرض کردم:

در حبشه که بودم تابوت‌هایی دیدم با لبه‌هایی بلند، بطوری که پیکر در آن جای می‌گرفت و بر روی آن پارچه‌ای می‌افتاد.

و بعد با چند شاخه، آن شکل را به شما نشان دادم.

شما خرسند شدید، لبخندی از سر رضایت بر لبانتان نشست و فرمودید:

چه چیز خوبی! حجم بدن را مشخص نمی‌کند و تفاوت میان زن و مرد را آشکار نمی‌سازد.

برای من چنین چیزی بساز و پس از مرگ، مرا در آن جای بده.

خوشحال شدم از اینکه کاری به من سپردید اما دوست نداشتم که این کار، به کار بعد از

مرگ شما بیاید.

اکنون من آن را ساخته ام و فقط دعا می کنم که فاصله میان شما که سازنده منید با آن
تابوت که ساخته من است، لحظه به لحظه بیشتر شود.

شهادت دخت پیامبر ﷺ

فرشتگان بال در بال پرواز می کردند و فرود می آمدند، آنچنانکه آسمان را به تمامی می پوشاندند.

دو فرشته پیش روی آنها بودند که طلایه دارشان به نظر می آمدند. آمدند، سلام کردند و مرا در هودج بالهای خود به آسمان بردند، ناگهان بوی بهشت به مشام رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها، چشم را خیره کردند. حوریه ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می کشیدند. اول خنده ای بسان وا شدن گلی و بعد همه با هم گفتند:
- خوش آمدی ای مقصود خلقت بهشت و ای فرزند مخاطب «لولاك لما خلقت الافلاك».

ملائکه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهای بی انتها، حله های بی همانند، زیورهای بی نظیر.

آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب گشاده می ماند.
و بعد نهرآبی سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک.
و بعد قصری. و چه قصری!
گفتم:

- اینجا کجاست؟ این چیست؟ از آن کیست؟
گفتند:

- اینجا فردوس اعلی است، برترین مرتبه بهشت. منزل و مسکن پدر تو و پیامبران همراه او و هر که خدا با اوست. و این نهر، کوثر است.
قصر انگار از دُرّ سفید بود و پدر بر سریری تکیه زده بود.

مرا که دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سینه اش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد، به من گفت:

- اینجا جایگاه تو، شوی تو و فرزندان و دوستداران توست. بیا دخترم که سخت مشتاق توام، من گفتم:

- بابا! بابا جان! من مشتاق ترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می سوزم.
زنده شدم وقتی که باز - اگرچه در خواب - پیامبر را، پدر را صدا کردم و صدای او را شنیدم. یادم آمد که این افتخار، تنها از آن من است که می توانم او را بی هیچ کنیه و لقب، بابا صدا کنم. وقتی آن آیه نازل شد که:

(لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا...)

من پدر را پیامبر و رسول الله صدا کردم و او دستی از سر مهر بر سرم کشید و گفت:
- این آیه برای دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا کن. تو به من بابا بگو.
بابا گفتن تو قلب مرا زنده تر می کند و خدا را خشنودتر.
شاید او هم می دانست که چه لطفی دارد برای من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا کردن.
پدر گفت که همین امشب میهمان او خواهم بود.

اکنون علی جان! ای شوی همیشه وفادارم! ای همسر همواره مهربانم! من عازم. بر من مسلّم است که از امشب میهمان پدرم و خدای او خواهم بود.
گریزانم از این دنیای یربلا و سراسر مشتاقم به خانه بقا. تنها دل نگرانی ام برای رفتن، تویی و فرزندانم. شما تنها پیوند میان من و این دنیائید که کار رفتن را سخت می کنید اما دلخوشم به اینکه شما هم آخرتی هستید، مال آنجائید. شما جسمتان در اینجا است. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسان تر است.

علی جان! ولی جدا شدن از تو همین قدر هم سخت است. به همین شکل هم مشکل است. به خدا می سپارم شما را و از او می خواهم که سختی های این دنیا را بر شما آسان کند.

علی جان! من در سالهای حیاتم همیشه با تو وفادار بوده ام، از من دروغ، خدعه، خیانت هرگز ندیده ای. لحظه ای پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون نگذاشته ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفی نگفته ام، کاری نکرده ام. اعتقاد همیشه این بوده است که جهاد زن، رفتار نیکو با همسر است، خوب شوهرداری است. و از این عقیده تخطی نکرده ام.

علی جان! مرگ، ناگزیر است و انسانِ میرنده ناگزیر از وصیت و سفارش. علی جان! به وصیت هایم عمل کن، چه آنها را که در رقعہ ای مکتوب آورده ام و چه اینها را که اکنون می گویم.

در آنجا باغهای وقفی پیامبر را نوشته ام که به حسن بسپاری و او به حسین و حسین به امامان پس از خویش تا آخر.

و نیز سهمی برای زنان پیامبر و زنان بنی هاشم و بخصوص امامه دختر خواهرم قائل شده ام و اگر چیزی ماند برای ام کلثوم دخترم. اینها را نوشته ام اما حرفهای مهم تر مانده است.

اول اینکه تو پس از من ناگزیری به ازدواج کردن، ازدواج کن و امامه، خواهرزاده ام را بگیر که او به فرزندان ما مهربانتر است.

دوم اینکه مرا در تابوتی به همان شکل که گفته ام حمل کن تا محفوظ تر بمانم. و سوم، مرا شبانه غسل بده - از روی پیراهن - بر من شبانه نماز بگذار و مرا شبانه و مخفیانه دفن کن و مدفنم را مخفی بدار. مبادا مردمی که بر من ستم کرده اند، بخصوص آندو، بر جنازه و نماز و دفن حاضر شوند و از مکان دفنم آگاهی بیابند.

یاران معدود و محدودمان با تو شرکت بجویند در نماز خواندن و تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقط ام سلمه، ام ایمن، فضه و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، همین.

... و ای گریه نکن علی جان! من گریه ام برای توست، تو چرا گریه می کنی. تو مظلوم ترین مظلوم عالمی، گریه بر تو رواتر است. من آنچه کردم برای دفاع از حقوق مغضوب تو بود. من می دانستم که رفتنی ام، پدر مرا مطمئن کرده بود ولی هم می دانستم و می دانم که پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت. و این جگر مرا آتش می زند و مرا به تلاطم و می داشت.

پس تو گریه نکن علی جان! عالم باید برای اینهمه مظلومیت تو گریه کند.
اکنون اول خلاصی من است، ابتدای راحتی من است اما آغاز مصیبت توست.
پس تو گریه نکن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان.
تو را و کودکانمان را به خدا می سپارم علی جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده مان برسان.

راستی علی جان! پسر عمو! تو هم می بینی آنچه را که من می بینم؟ این جبرئیل است که به من سلام می کند و تهنیت می گوید.
- و علیک السلام.

این میکائیل است که سلام می کند و خیر مقدم می گوید:

- و علیک السلام.

اینها فرشتگان خدایند، اینها فرستادگان خداوندند که از سوی خدا به استقبال آمده اند.

چه شکوهی! چه غوغایی! چه عظمتی!

- و علیکم السلام.

این امّا علی جان به خدا عزرائیل است که بر من سلام می کند.

- و علیک السلام یا قابِضَ الْأَرْوَاحِ. بگیر جان مرا ولی با مدارا.

خدای من! مولای من! به سوی تو می آیم، نه به سوی آتش.

سلام بابا! سلام به وعده های راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام به چشمهای روشن تو!؟.

چه شبی است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچگاه اینقدر نلرزیده است. این اشک اینقدر مدام نباریده است. چه کند علی با اینهمه تنهایی!

ای خدا در سوگ پیام آور تو که سخت ترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می گفتم: گلی از آن گلستان در این گلخانه یادگار هست. اما اکنون چه بگویم؟ اینهمه تنهایی را کجا ببرم؟ اینهمه اندوه را با که قسمت کنم؟

ای خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محبوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود!

گاهی احساس می کردم که فاطمه اصلاً دل ندارد. وقتی می دیدم به هیچ چیز دل نمی بندد، با هیچ تعلقی زمین گیر نمی شود، هیچ جاذبه ای او را مشغول نمی کند. هیچ زیور و زینت و خوراک و پوشاکی دلخوشی اش نمی شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتی در او ایجاد نمی کند، یقین می کردم که او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است.

گاهی احساس می کردم که فاطمه دلی دارد که هیچ مردی ندارد. استوار چون کوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون ستون های محکم و نامرئی آسمان.

یکه و تنها در مقابل یک حکومت ایستاد و دلش از جا تکان نخورد، من مأمور به سکوت بودم و حرفهای دل مرا هم او می زد.

چند سال مگر از جاهلیت می گذرد؟ جاهلیتی که در آن شتر مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتی که در آن دختر، ننگ بود و اسب، افتخار.

زنی در مقابل قومی با این تفکر و بینش بایستد و یکه و تنها از حقیقت دفاع کند! این دل اگر از جنس کوه و صخره و فولاد باشد. آب می شود، گاهی احساس می کردم که فاطمه دلی از گلبرگ دارد، نرم تر از حریر، شفاف تر از بلور. و حیرت می کردم که چقدر یک دل می تواند نازک باشد، چقدر یک انسان می تواند مهربان باشد.

غریب بود خدا! غریب بود! من گاهی از دل او راه به عطوفت تو می بردم. وقتی به خانه می آمدم انگار پا به دریای محبت می گذاشتم، انگار در چشمه صفا شستشو می کردم. خستگی کجا می توانست خودی نشان دهد.

زندگی دشوار بود و مشکلات بسیار اما انگار من بر دیبای مهر فرود می آمدم، بر پشتی لطف تکیه می زدم و بال و پر عطوفت را بر گونه های خودم احساس می کردم. فاطمه در این دنیا برای من حقیقت کوثر بود. با وجود او تشنگی، گرسنگی، سختی، جراحت، کسالت و خستگی به راستی معنا نداشت.

اکنون با رفتن او من خستگی های گذشته را هم بر دوش خودم احساس می کنم. خسته ام خدا! چقدر خسته ام.

چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو کنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشک چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می کردم. اگر دفن واجب نبود، خاک را هم بر او حرام می کردم. حیف است این جسم آسمانی در خاک. حیف است این پیکر ثریایی در ثری. حیف است این وجود عرشی در فرش.

اما چه کنم که این سنت دست و پاگیر زمین است. از تبعات زندگی خاکی است.

پس آب بریز اسماء! کاش آبی بود که آتش این دل سوخته را خاموش می کرد، ای اشک بیا! بیا که اینجاست جای گریستن.

فرشتگان که به قدر من فاطمه را نمی شناسند، به اندازه من با فاطمه دوست نبودند، مثل من دل در گروی عشق فاطمه نداشتند، ضجه می زنند، مویه می کنند، تو سزاوارتری برای گریستن ای علی! که فاطمه، فاطمه تو بوده است.

.. ای وای این تورم بازو از چیست؟... این همان حکایت جگر سوز تازیانه و بازوست. خلاق باید سجده کنند به اینهمه حلم، به اینهمه صبوری. فاطمه! گفتی بدنت را از روی لباس بشویم؟ برای بعد از رفتنت هم باز ملاحظه این دل خسته را کردی؟ نازنین! چشم اگر کبودی را نبیند، دست که التهاب و تورم را لمس می کند.

عزیز دل! کسی که دل دارد بی یاری چشم و دست هم درد را می فهمد.

ای کسی که پنهانکاری را فقط در دردها و مصیبت هایت بلد بودی، شوی تو کسی نیست که این رازهای سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستانهای تاریک شب، نگریسته باشد. اینجا جای تازیانه نامردان است در آن زمان که ریسمان در گردن مرد تو آویخته بودند. ای خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصیب است. دوره کردن درد است. تداعی محنت است.

ای وای از حکایت محسن! حکایت فاطمه و آن در و دیوار! حکایت آن میخهای آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حکایت آن آتش با آن تن تب دار! حکایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حکایت آنهمه مصیبت با این دل بی قرار!

آرامتر اسماء! دست به سادگی از اینهمه جراحت عبور نمی کند، دل چطور اینهمه مصیبت را مرور کند؟!

چه صبری داشتی تو ای فاطمه! چه صبری داری تو ای خدای فاطمه!

اینکه جسم است اینهمه حراجت دارد، اگر قرار به تغسیل دل بود، چه می شد! این دل شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت کشیده!
اسماء بیار آن کافور بهستی را که دیگر دل، تاب تحمل ندارد.
ثلث این کافور بهستی را جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد - سلام بر او - و ثلث دیگر، حنوط تو مظلومه مهربان من! و ثلث دیگر از آن من. کی می شود این ثلث آخر به کار بیاید و من تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق کند؟
آن کفن هفت تکه را بده اسماء! کاش می شد آدمی به جای یار عزیزتر از جان خویش، فراق را برای همیشه کفن کند.

خدایا! این کنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیده تو. دختر بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آنچه رهایی اش را سبب می شود بر زبانش جاری کن، برهان او را محکم گردان. درجات او را متعالی فرما و او را به پدرش برسان.
بچه ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینب! عزیزم ام کلثوم بیایید با مادر وداع کنید. سخت است می دانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش یاری تان کند.
آرامتر عزیزان! از گریه، گریزی نیست، اما صیحه زنید، شیون نکنید، مثل من آرام اشک بریزید.

نمی دانم چطور تسلایتان دهم. این مادر، آخر مادری نبود که همتا داشته باشد، که کسی بتواند جای او را پر کند، که جهان بتواند چون او دوباره بزاید.
اما تقدیر این بوده است، راضی شوید به مشیت خداوند و زبان به شکوه نگشائید.
رویش را؟ سیمای مادر را؟ باشد. باز می کنم، هر چند که دل من دیگر تاب دیدن آن چهره نیلی را ندارد. وای، مهتاب چه می کند با این رنگ روی مهتابی!
اینقدر صدا زنید مادر را! او که اکنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش کنید و آرام اشک بریزید.

اما نه، انگار این دست های اوست که از کفن بیرون می آید و شما را در آغوش می گیرد.

این باز همان دل مهربان اوست که نمی تواند پس از وفات نیز ندای شما را بی جواب بگذارد. تا کجاست مقام قرب تو فاطمه جان!

شما را به خدا بس کنید بچه ها! برخیزید!

این جبرئیل است که پیام آورده، برخیزید!

جبرئیل می گوید: روح این بچه ها مفارقت می کند از جسم، بردارشان.

جبرئیل می گوید: عرش به لرزه درآمده، بردارشان، شیون ملائک آسمان را برداشته، بردارشان، تاب و تحمل خدا هم... علی جان! بردارشان.

برخیزید بچه ها! چه شبی است امشب خدایا! لا حول ولا قوه الا بالله.

برخیزید بر مادرتان نماز بخوانیم، نماز آرامان می کند، نماز تسلايمان می بخشد.

حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی صدا بیایند.

همه کار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادرتان زهراست.

صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپار. در این مصیبت عظمی از او کمک بگیر.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ...»

«وَإِنَّا إِلَى رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ...»

علیکم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید. آرام گریه کنید. وصیت دختر پیامبر را از یاد نبرید، به صدای گریه تان، دیگران را هشیار نکنید، همین، شما فقط باید در نماز شرکت کنید. دلهایتان را به یاد خدا آرامش ببخشید.

«لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»

خدایا من از دختر پیامبر تو راضی ام، اکنون که او گرفتار وحشت است تو همدم او باش.

خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند کن. خدایا بر او ظلم کردند، تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان توئی
الصلوه... الصلوه...
الله اکبر.

خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است که او را از ظلمت ها به سوی انوار بردی.
شما سه نفر بیائید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت که صدای اَلِی... اَلِی می آید. این صدای خداست، خدا فاطمه را به سوی خویش می خواند، همین جا، همین جا تابوت را زمین بگذارید، همه کار فاطمه را خدا کرده است. این قبر آماده، از آن زهراست. جان عالم به فداش.
بروید کنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه کنید، این دست و پای من هم نباید اینقدر بلرزند.

چه سنگین است این غم و چه سبک شده است این بدنی که اینهمه درد دیده است.
آی! ای زمین! این امانت، دختر رسول خداست که به تو می سپارم. والله که این دست های رسول خداست، صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ. خوش به حال تو فاطمه جان! بسم الله الرحمن الرحيم. بِسْمِ اللهِ وَبِاللهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ. مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِاللهِ.
صدیقه جان! تو را به کسی تسلیم می کنم که از من به تو شایسته تر است. فاطمه جان! راضی ام به آنچه خدا برای تو خواسته است.

«مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى.»

شما را از خاک آفریدیم، به خاک برمی گردانیم و بار دیگر از خاک بیرون می آوریم.
فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه دیدارم.
ای خشت ها! میان من و فاطمه ام جدایی می اندازید؟ دل های ما چنان به هم گره خورده است که خشت و خاک و زمین و آسمان نمی توانند جدایمان کنند.

اما بر تو مبارک باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق.

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ عَنِّي وَعَنْ ابْنَتِكَ.»

«السَّلَامُ عَلَيْكَ مِنْ ابْنَتِكَ وَحَبِيبِكَ وَقُرَّةِ عَيْنِكَ وَزَائِرِكَ.»

سلام من و دخترت به تو ای رسول خدا!

سلام دخترت به تو! سلام محبوبت! سلام نور چشمت و سلام زائرت.

سلام آنکه در بقعه تو در خاک آرمیده است و خداوند پیوستن شتابناک او را به تو رقم

زده است.

ای رسول خدا، کاسه صبرم در فراق محبوبه ات لبریز شد و طاقتم در جدایی از برترین

زن عالم به اتمام رسید.

جز گریه چه می توانم بکنم ای پیامبر خدا؟ گریه بر مصیبت، سنت توست، من در

مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بکنم؟

تو سر به سینه من جان دادی، من با دست خودم چشمهای تو را بستم، تو را غسل دادم

و کفن و دفن کردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره

چیست؟

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ.»

ای پیامبر خدا! اکنون امانت به صاحبش رسید و زهرا از شر غم و ستم خلاصی یافت. و

برای من از این پس چه زشت است چهره زمین و آسمان بدون حضور زهرا.

اما اندوهم ای رسول خدا جاودانه است و چشمانم بی خواب و شبهایم بی تاب.

غم پیوسته، همخانه دل من است تا خدا خانه ای را که تو در آنی نصیبم کند.

ای رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه ام دائم و پیوسته.

چه زود خدا میان ما جدایی انداخت. من از این فراق فقط به خدا می توانم شکایت کنم.

دخترت به تو خواهد گفت که چگونه امتت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب کردند. از او سؤال کن، ماجرا را از او پیرس.

چه دردها که او در سینه داشت اما مجالی برای بروز نمی یافت ولی به تو خواهد گفت، بار دلش را پیش تو بر زمین خواهد گذاشت ولی نه، زهرا محجوب تر از آن است که دردهای دلش را، حتی با تو بگوید، اما از او بخواه، سؤال کن، اصرار کن تا بگوید و خدا داوری خواهد کرد که او بهترین حاکمان است.

درود بر تو و دخترت ای رسول خدا! و... و بدرود.

این وداع از سرِ ملالت و خشم و کسالت نیست.

نه رفتنم از سر دلتنگی است و نه ماندنم از سر بدگمانی به آنچه خدا وعده صابران فرموده است.

وای، وای از این مصیبت. چه می توانم بکنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفسای مصیبت.

فاطمه جان! اگر ترس از استیلاي دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می کردم و شیوه اعتکاف برمی گزیدم و همچون مادران جوان مرده بر این مصیبت زار می زدم. یا رسول الله! ببین که دخترت در پیش چشم تو مخفیانه به خاک سپرده شد، حقش پایمال و ارشش تاراج گردید، در حالیکه چیزی از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو کهنه نشده بود.

اینک شکایت را فقط به خدا می توان برد ای رسول خدا و با تو و یاد تو می توان التیام یافت.

سلام و رحمت و برکت خدا بر تو و فاطمه تو ای پیامبر خاتم! ای رسول خدا!

و اما تو فاطمه جان! تو بگو که من چه کنم؟! اگر بروم به بچه ها چه بگویم؟

به دلم چه بگویم؟ به تنهایی ام، به بی کسی ام، به غربتم چه بگویم.

اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ که قبر فاطمه اینجاست؟! نه می روم ولی:
نَفْسِي عَلَى زَفْرَاتِهَا مَحْبُوسَةً يَا لَيْتَهَا خَرَجْتُ مَعَ الزَّفَرَاتِ
پرنده جانم زندانی این آشیان تن شده است، ای کاش جان نیز همراه این ناله های
جگرسوز در می آمد.

بعد از تو زندگی بی معنی است، حیات بی روح است و دنیا خالی است و من فقط گریه
ام از این است که مبدا عمرم طولانی شود. زندگی ام ادامه بیابد.

فشار زندگی پس از تو بر من سنگین است و کسی که چنین باری بردوش دل دارد، روی
خوشی نمی بیند. من چگونه ترا که پدر مهربانی هایم بودی فراموش کنم، انگار من شده ام
مأمور زنده کردن آنهمه غصه هایم.

میان هر دو یار، روزی فرقی هست، اما هیچ چیز به قدر جدایی تحملش مشکل نیست.
هر چیز جز فراق، تحملش آسان است. اینکه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست
داده ام، خود دلیل بر این است که دوستی دوام ندارد.

فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت ترین است، تاب آوردنی نیست.
تحمل کردنی نیست. کارم شده است گریه حسرت آمیز و شیون حزن انگیز، گریه برای
دوستی که خود به بهترین راه پا گذاشت و مرا تنها گذاشت.

ای اشک همیشه ببار! ای چشم همواره همراهی کن که غم از دست دادن دوست، غم یکی
دو روز نیست، غم جاودانه است.

دوستی که هیچکس جای او را در قلبم پر نمی کند، یاری که هیچ دیّاری به قدر او
عشقم را معطوف خود نمی کند، یاری که از پیش چشم و کنار جسم رفته است اما از درون
قلبم هرگز.

فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود که در کنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام کنم و با تو
سخن بگویم وقتی پاسخی از تو نمی شنوم.

چه شده است ترا فاطمه جان که پاسخ نمی دهی؟ آیا سنت دوستی را فراموش کرده ای؟
فاطمه جان! کاش علی را غریب و خسته و تنها، رها نمی کردی.

سوز دل

از ابتدای خلقتم چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا که می آفرید و زمین و خورشید و ماه و بر و بحر را، اعلام کرد که آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلی آفرینش پنج تن است که محور آن پنج تن زهرا است.

«يَا مَلَائِكَتِي وَ سُكَّانَ سَمَاوَاتِي اَعْلَمُوا اَنِّي مَا خَلَقْتُ سَمَاءً مَبْنِيَّةً وَلَا اَرْضاً مَدْحِيَّةً وَلَا قَمَراً مُنِيراً وَلَا شَمْساً مُضِيَّةً وَلَا فَلَكَاً يَدُورُ وَلَا بَحْراً يَجْرِي وَلَا فَلَكَاً يَسْرِي اِلَّا فِي مَحَبَّةِ هُوْلَاءِ الْحُمْسَةِ.»

اگر به خاطر اینها نبود من دست به کار خلقت نمی شدم، آفرینش را رقم نمی زد، بر اندام عدم لباس هستی نمی پوشاندم.

اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تکوینش نمی ارزید.

این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوی او و فاطمه و پسران او.

نه تنها من آسمان، که خورشید و ماه نیز، که ستارگان و افلاک نیز، که بر و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند.

همه غرق این سؤال و مات این کنجکاوی بودیم که این فاطمه کیست که اینقدر عزیز خداوند است و حتی حساب و کتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست.

وقتی آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق هبوط کرد، شما تنها وسیله نجات او شدید و نامهای شما، اسماء حسناى سوگند نامه او. و ما بیش از پیش قدر و منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و مبهوت تر شدیم در شکوه و عظمت وجود شما.

وقتی نوح در پس آن وانفسای طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشکی فرود آمد همه یکصدا گفتیم رازی است به سنگینی خلقت و رمزی به پیچیدگی آفرینش در این نامهای مبارک، اما چه راز و رمزی؟!

این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن، سؤالی غریب شروع به رشد و نمو کرد تا آنجا که این سؤال و انتظار پا به پای هم، دست به کار سوزاندن جان و مچاله کردن دل شدند.
سؤال این بود که:

این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتی پا به عرصه زمین بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه ای رخ خواهد داد و خلائق با او چگونه برخورد خواهند کرد؟!

مسأله، مسأله کوچکی نبود، خلائق همیشه بر روی زمین به دنبال خدایی ملموس و محسوس می گشتند، بت را نه به این دلیل می ساختند و می پرستیدند که او را خدا می دانستند، بت را می خواستند به عنوان جلوه ای محسوس از خدا بر روی زمین، بت ها را به عنوان شفعا ئی در نزد خدا تصور می کردند. آنها را واسطه میان خود و خدا می پنداشتند.
به بت می گفتند آنچه را که از خدا می خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می خواستند مجرای باشد که همه خواسته ها و طلب ها، از آن طریق مطمئن، به سوی خدا صعود کند.

بت ها تجسم کاذب این نیاز بودند و خدا می خواست کسانی را به زمین هدیه کند که تجسم صادق این درخواست باشند. محبوبی ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند برای رفتن به سوی او و خلاصه، چیزی باشند میان مردم و خدا، برتر از مردم، پایین تر از خدا. و تو ای فاطمه و پدر و شوی و فرزندان تو چنین بودید.

«وَلَهَا جَلَالٌ لَيْسَ فَوْقَ جَلَالِهَا إِلَّا جَلَالُ اللَّهِ جَلُّ جَلَالِهِ وَلَهَا نَوَالٌ لَيْسَ فَوْقَ نَوَالِهَا إِلَّا نَوَالُ اللَّهِ عَمَّ نَوَالَهُ.»

فاطمه را جلال و جبروت و عظمتی است که برتر از او هیچ جلالی نسبت مگر جلال خداوند جلّ جلاله و هم او را بخشش و عطا و کرمی است که برتر از او هیچ نوال و کرامتی نیست مگر نوال خداوند.

پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و کنجکاو کیفیت برخورد مورد با شما باشیم. وقتی پدرت زمین را به تولد خود مزین کرد، من از میان تمام خلایق، نگاهم و چشم توجهم فقط به او شد.

هرگاه آفتاب، جسم لطیفش را می آزد، ابری را سایبان او می ساختم. هرگاه سرما آزارش می داد، شعله خورشید را زیاد می کردم. اگر شبانه راه می پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می گستردم و فانوس ستاره ها را نزدیکتر می بردم که مبادا سنگی پای رسالتش را بیازارد.

اما... اما من یکی که در خود شکستم وقتی دیدم با او به قدر او رفتار نمی شود، و نه به منزلت او که حتی با شأن یک انسان عادی و معمولی هم با او برخورد نمی شود. انسان معمولی تمسخر نمی گردد، متهم به جنون نمی شود، با او کینه و عداوت و دشمنی نمی ورزند، اما با او کردند.

او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنی ورزیدند، با او جنگیدند، بر سر او خاکستر کینه ریختند. پیشانی اش را آزدند. دندانش را شکستند، محصور شعب ابی طالبش کردند و...

و من... من آسمان، من بی جان، من سایه بان، من دیده بان، خون دل می خوردم و در خود میچاله می شدم، وقتی که می دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب (لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ

الْأَفْلَاكِ)، با رمز (إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ)، با آدمِ تمام، با انسانِ کامل، با عقلِ کلّ، اینچنین جاها لانه و کافرانه بر خورد می شود.

و... بعد از او با تو، دُرْدانه خداوند.

من تصور می کردم وقتی شما بیائید خلاقیت شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روی چشم خواهند گذاشت، دل‌هایشان را منزل محبت شما خواهند کرد، به سایه تان سجود خواهند برد، از بوی حضور شما مست خواهند شد، خاک پایتان را توتیای چشم خواهند کرد، کمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لب‌های شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت کنند.

همه مقیم کوی شما خواهند شد و دنبال وسیله برای تقرب خواهند گشت.

من که دیده بودم یک نفر با خاک پای مادیان جبرئیل، دست در کار خلقت برد، خیال می کردم خلاقیت از گرد پای شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت.

چه سفیه بودند این خلاق، چه نادان بودند این مردم!

چه می خواستند که در محضر شما نمی یافتند؟! چه می جستند که در شما پیدا نمی کردند؟! دنیا می خواستند، شما بودید؛ آخرت می خواستند، شما بودید؛ سعادت می خواستند، شما بودید؛ علم می خواستند، شما بودید؛ معرف می خواستند، شما بودید؛ بهشت می خواستند، شما بودید؛ حتی اگر مال و منال و شهرت و قدرت می خواستند، باز مخزن و گنجینه اش در دست شما بود.

چرا جفا کردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان کردند؟ به کجا می خواستند بروند؟! چه می شد اگر ابوجهل و ابولهب و ابوبکر هم راه ابوذر را می رفتند؟! من و کلّ کائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما خدمت کنیم. گرامی بداریم، عزیز بشمریم، چه می شد اگر بقیه هم پا جای پای سلمان می گذاشتند.

پا جای پای سلمان نگذاشتند، ولی چرا دشمنی کردند؟ چرا کینه ورزیدند، چرا رذالت کردند؟ من که از ابتدای خلقت، عشقم به این بود که آسمان مدینه بشوم گاهی از شدت خشم به خود می لرزیدم، صدای سایش دندانهایم را و اگر گوش هوشی بود، به یقین می شنید، گاهی تأسف می خوردم، گاهی حسرت می کشیدم، گاهی گریه می کردم، گاهی کبود می شدم، گاهی اشک می ریختم، گاهی ضجه می زدم، گاهی خون می خوردم و گاهی خود را ملامت می کردم، من از کجا می دانستم که باید شاهد اینهمه مصیبت باشم؟! من سوختم وقتی در خانه خدا، در خانه قرآن، در خانه نجات، در خانه تو به آتش کشیده شد.

من در خود شکستم وقتی در بر پهلوی تو شکسته شد.
وقتی تو فضا را صدا زدی، انسانیت از جنین هستی سقوط کرد.
خون جلوی چشمان مرا گرفت وقتی گل میخ های در، از سینه تو خونین و شرم آگین درآمد.

من از خشم کبود شدم وقتی تازیانه بر بازوی تو فرود آمد.
من معطل و بی فلسفه ماندم وقتی زمین ملک تو غصب شد.
اشک در چشمان من حلقه زد وقتی سیلی با صورت تو آشنا شد.
من به بن بست رسیدم وقتی اهانت و توهین به خانه تو راه یافت.
و... بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتی آوند حیات تو قطع شد.
دیشب که علی تو را غسل می داد وقتی اشک های جانسوز او را دیدم، وقتی ضجه های حسن و حسین را شنیدم، وقتی مو پریشان کردن و صورت خراشیدن زینب و ام کلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، که کائنات بی تاب شد و چیزی نمانده بود که من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و کائنات سقوط کند.

تنها یک چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت و آن تکیه علی بود بر عمود خیمه خلقت، ستون خانه تو.

علی سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه تو و زار زار می گریست.
این اگر چه اوج بی تابی علی بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و کائنات را استقرار داد.

چه شبی بود دیشب! سنگینی بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه حیات، بر پشت من سنگینی می کند. همچنانکه این قهر بزرگوارانه تو کمر تاریخ را می شکند.
از علی خواستی - مظلومانه و متواضعانه - که ترا شبانه دفن کند و مقبره ات را از چشم همگان مخفی بدارد.

می خواستی به دشمنانت بگویی دود این آتش ظلمی که شما برافروخته اید نه فقط به چشم شما که به چشم تاریخ می رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دُرذانه خدا، محروم می ماند. چه سند مظلومیت جاودانه ای! و چه انتقام کریمانه ای!
دل من به راستی خنک شد وقتی که صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند که مدفن دختر پیامبر کجاست.

من شاهد بودم که در زمان حیات آمدند برای دغلكاری و نیرنگ بازی اما تو مجال ندادی و آنها باقی مکر و سیاست را گذاشته بودند برای بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب کردی.

اما همیشه خشک و تر با هم می سوزند، مؤمنان و مریدان آینده تو نیز اشک حسرت خواهند ریخت، گم کرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت.
چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضی واله و سرگشته، برخی متعجب و حیران، عده ای مغبون و شکست خورده، گروهی از خشم و غضب، کف به لب آورده و معدودی از خواب پریده و هشیار شده.

عمر گفت:

- نشد، اینطور نمی شود، نبش قبر خواهیم کرد، همه قبرها را خواهیم شکافت، جنازه دختر پیامبر را پیدا خواهیم کرد، بر او نماز خواهیم خواند و دوباره... خبر به علی رسید. همان علی که تو گاهی از حلم و سکوت و صبوری اش در شگفت و گاهی گلایه مند می شدی، از جا برخاست، همان قبای زرد رزمش را بر تن کرد، همان پیشانی بند جهاد را بر پیشانی بست، شمشیری را که به مصلحت در غلاف فشرده بود، بیرون کشید و به سمت بقیع راه افتاد.

تو به یقین دیدی و بر خود بالیدی اما کاش بر روی زمین بودی و می دیدی که چگونه زمین از صلابت گامهای علی می لرزد.

وقتی به بقیع رسید، بر بالای بلندی ایستاد - صورتش از خشم، گداخته و رگهای گردنش متورم شده بود - فریاد کشید:

- وای اگر دست کسی به این قبرها بخورد، همه تان را از لب تیغ خواهم گذرانم.

عمر گفت:

- ای ابوالحسن بخدا که نبش قبر خواهیم کرد و بر جنازه فاطمه نماز خواهیم خواند. علی از بلندای حلم فرود آمد، دست در کمر بند عمر برد، او را از جا کند و بر زمین افکند، پا بر سینه اش نهاد و گفت:

- یا بن السوءاء! اگر دیدی از حقم صرفنظر کردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم که مردم از اصل دین برگردند، مأمور به سکوت بودم، اما در مورد قبر و وصیت فاطمه نه، سکوت نمی کنم، قسم بخدایی که جان علی در دست اوست اگر دستی به سوی قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خونتان رنگین می کنم.

عمر به التماس افتاد و ابوبکر گفت:

ای ابوالحسن ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما کاری که تو نپسندی نمی
کنیم.

علی، شوی باصلا بت تو رهایشان کرد و آنها سرافکنده به لانه هایشان برگشتند و
کودکانی که در آنجا بودند چیزهایی را فهمیدند که پیش از آن نمی دانستند... راستی این
صدا، صدای پای علی است. آرام و متین اما خسته و غمگین. از این پس علی فقط در
محمل شب با تو راز و نیاز می کند.

من لب بیندم از سخن گفتن تا علی بال بگشاید بر روی مزار تو.

این تو و این علی و این نگاه همیشه مشتاق من

منابع

قرآن کریم

بحار الانوار جلد 10 و جلد 43 علامه مجلسی

کشف الغمه فی معرفه الائمه المحقق الاربلی

فاطمه الزهرا من المهد الی اللحد سید محمد کاظم قزوینی

ترجمه دکتر حسین فریدونی

احتجاج طبرسی

صحیح مسلم

صحیح بخاری

مناقب خوارزمی

مناقب ابن شهر آشوب

ارشاد شیخ مفید

انساب الاشراف بلاذری

تاریخ طبری طبری

طبقات ابن سعد

منتهی الامال شیخ عباس قمی

جلاء العیون علامه مجلسی

بیت الاحزان شیخ عباس قمی

وفات حضرت زهرا عبدالرزاق موسوی مقرر

فاطمه الزهرا علامه امینی

زندگانی فاطمه زهرا سید جعفر شهیدی

ماجرای سقیفه علامه محمدرضا المظفر
ترجمه سید غلامرضا سعیدی
نمونه بینات در شأن نزول آیات محمدباقر محقق
شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید
فاطمه زهرا بانوی نمونه اسلام ابراهیم امینی
فدک در تاریخ شهید سید محمدباقر صدر
حضرت فاطمه زهرا علی محمد علی دخیل
ترجمه محمد علی امینی
فاطمه زهرا توفیق ابو علم
ترجمه علی اکبر صادقی
فاطمه علیها سلام برترین بانو شرف الدین
ترجمه رهبر اصفهانی
فاطمه فاطمه است دکتر علی شریعتی
فاطمه زهرا بنیانگزار مکتب اعتراض محمد مقیمی
خطبه های روشنگرانه حضرت زهرا بنیاد بعثت
حضرت زهرا و ماجرای غم انگیز فدک ناصر مکارم شیرازی

پاورقی ها

1. سوره بقره، آیه 207.
2. لَا سَيْفٌ إِلَّا ذَوَالْفَقَارِ وَلَا فِتْنَى إِلَّا عَلِيٌّ.
3. آیه 190 تا 195 سوره آل عمران - نمونه بینات در شأن نزول آیات ص 172 و 173 کتاب کشف الغمه فی معرفه الائمه، ص 539.
4. إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى يَغْضِبُ لِعُضْبِ فَاطِمَةَ وَيَرْضَى لِرِضَاهَا.
5. بحار الانوار، جلد 43.
6. اَللّٰهُمَّ بِحَقِّ الْعَرْشِ وَمَنْ عَلَيْهِ، وَبِحَقِّ الْوَحْيِ وَمَنْ اَوْحَاهُ وَبِحَقِّ النَّبِيِّ وَمَنْ نَبَاهُ وَبِحَقِّ الْبَيْتِ وَمَنْ بَنَاهُ. يَا سَامِعَ كُلِّ صَوْتٍ، يَا جَامِعَ كُلِّ قَوْمٍ. يَا بَارِي النَّفْسِ بَعْدَ الْمَوْتِ، صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَاهْلِ بَيْتِهِ وَآتِنَا وَجَمِيعَ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ فِي مَشَارِقِ الْاَرْضِ وَمَغَارِبِهَا فَرَجًا مِنْ عِنْدِكَ عَاجِلًا بِشَهَادَةِ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُكَ وَرَسُولُكَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ عَلٰى ذُرِّيَّتِهِ الطَّاهِرِينَ وَسَلَّمْ تَسْلِيمًا، مهج الدعوات، ص 177.
7. آیات 5 تا 22 سوره انسان.
8. اندوه من بر تو اندوه تازه ای است.
و قلب من به خدا در تب و تاب مصیبتی سرسخت است.
هر روز غم و اندوه من افزوده میشود.
9. اما گریهام بر تو هرگز پایان نمیپذیرد. (بیت الاحزان، ص 70).
9. جانم زندانی نفسهایم گشته است.
آی کاش این جان و این نفسهایم با هم از وجودم رخت میبستند.
بعد از تو هیچ خیر در این زندگانی نیست.
- و گریهام از این است که مبدا حیاتم پس از تو طولانی شود. (بیت الاحزان، ص 48).
10. یک ضربه علی در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.
11. نور الابصار.
12. ینابیع الموده.
13. مفتاح النجاة.
14. کنوز الحقائق، در روایت دیگری آمده است: **مِثْلُكَ مِثْلُ الْكَعْبَةِ تُطَافُ وَلَا تُطُوفُ**: شأن تو، چون کعبه، شأن طواف شونده است نه طواف کننده.

15. ینابیع المودّه.
- 16) ینابیع المودّه.
17. حلیه الاولیاء، ج اول.
18. صحیح بخاری، ج 1.
19. طبری، جلد 3.
20. إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ قَدْ غَلَبَهُ الْوَجَعُ - أَوْ يَهْجُرُ - وَ عِنْدَكُمْ الْقُرْآنُ وَ حَسْبُنَا كِتَابَ اللَّهِ. (ابن ماجرا را صحیح بخاری در پنج مورد آورده است.
21. در فقدان خاتم الانبیاء صبرم کم شده است و عزایم نمایان.
22. مقتل خوارزمی.
23. بحارالانوار، جلد دهم.
24. ماجرای سقیفه به نقل از خصائص مسند احمد، چاپ مصر.
25. انساب الاشراف، (زندگانی فاطمه شهیدی، ص 108).
26. لَا خَبْرٌ جَاءٌ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ. یزید.
27. يَا عَلِيُّ الْبَيْتُ بَيْتُكَ وَالْحُرَّةُ أُمَّتُكَ: أَى عَلِی! خَانه، خَانه توست و زهراى آزاد، کنیز تو.

فهرست مطالب

3.....	مقدمه
5.....	ولادت زهراى مرضيه (سلام الله عليها)
15.....	ام ابیها (سلام الله عليها)
26.....	سرور زنان عالم
42.....	فرزندان حضرت زهرا (سلام الله عليها)
49.....	وداع با پدر
61.....	فراق پدر
66.....	سقیفه و خیانت
77.....	خشم فاطمه (سلام الله عليها)
106.....	دوران غربت و پیمان شکنی
113.....	آتش ظلم بر خانه وحی
123.....	شهادت دخت پیامبر ﷺ
137.....	سوز دل
145.....	منابع
147.....	پاورقی ها